



ستار خان سردار ملی

هوشنگ ابرامی



ستارخان

سردار ملی

(چاپ دوم)

نوشتہ
ہوشنگ ابرامی

- ستار خان سردار ملی
- نوشته دکتر هوشنگ ابرامی
- چاپ اول آبان ۱۳۵۲
- انتشارات توس اول خیابان دانشگاه، تهران
- شرکت چاپ تمدن بزرگ
- ثبت کتابخانه ملی $\frac{۱۳۴۶}{۵۲/۹/۱۷}$

مقدمه

اگر سبکهای ادبی را که با «ایسم» سر و کار دارند کنار بگذاریم می توان در داستان نویسی دو گروه بسیار کلی را باز شناخت يك گروه داستانهای تخیلی و گروه دیگر داستانهای تحقیقی. گروه اخیر بیشتر نگرشی بسوی تاریخ دارد و داستانهای تاریخی نیز اغلب در چهار چوب زندگی مردان و زنان بزرگ گنجانده میشود. بیشك این چنین داستانها نیز از تخیل كاملا نمیتوانند بسدور باشند. اما نسبت خیال و حقیقت در بیان زندگی يك انسان نام آور بستگی به طول زمان دارد. هر چه زمان گذشته تر باشد خیال پردازی نقشی قوی تر پیدا می کند. در كتاب «چنگیز خان» اثر «هارولد لمب» بخاطر بعد زمان تخیل بازیگر اصلی است اما در كتاب «استالین» نوشته «امیل لودویگ» واقعیت بیشتر خود نمائی می کند. كار نویسنده زندگینامه تاریخی بكار نقاشی می ماند كه پاره هائی از يك تابلوی گذشته بدست می آورد و می كوشد بدان جان تازه بخشد. هر چه زمان خلق تابلو جلوتر باشد پاره های بیشتری به چنك می آید و تخیل نقاش كمتر بكار گرفته میشود.

نوشتن زندگینامه های تاریخی كه بر پایه تحقیق باشد و در چنان قالبی ریخته شود كه برای خواننده نا آشنا ملال انگیز جلوه نكند كاری تازه نیست و در دنیای غرب گسترشی بسیار دارد. نمونه گویا كتابهائی است كه امریکائیان درباره زندگی ابراهام لینکلن نوشته اند. گفته میشود كه شماره زندگینامه های او، پس از حضرت عیسی، در مقام دوم قرار دارد. در این فرم از زندگینامه تاریخی نویسنده كوشاست تا از راه تحقیق، یافتن و خواندن كتابها و نوشته ها، مقابله آنها و احیاناً گفتگو با افراد «شاهد» یا مطلع

حقایقی گردآورد و شرح زندگی را برپایه آن حقایق بریزد اما درعین حال از آوردن پانویسهای مکرر که رشته فکر خواننده را از هم می‌گسلد دوری می‌گزیند.

زندگی‌نامه ستارخان در این فرم قالب ریزی شده است و چون از عصر او زمانی دراز نگذشته برای نویسنده کاری نا ممکن نبود که در آن تخیل را بکمترین میزان برساند و باکندوکاو نوشته‌های فراوان و پرسیدن و جویاشدن از یاران نزدیک ستارخان ارزش تحقیقی آنرا بالا برد. از زبان سردار ملی، در این کتاب، گفته‌ای نقل نشده مگر اینکه در کتابها و روزنامه‌های زمان مشروطه آمده باشد و یانویسنده عین آنرا از یک دوست یا هم‌زم سردار شنیده باشد. در توصیف صحنه‌ها نیز پایه کار اسناد تاریخی بوده است. با اینهمه برای منابع اطلاع پانویسی نیامده و بخاطر دوری از اینکار حتی کلمه‌ها و جمله‌های ترکی بکار نرفته است. اگر چنین بود کتاب فرم دیگری می‌گرفت. کتابنامه‌ای هم که در آخر کتاب آمده گلچین است.

بجا میدانم چکیده‌ای از روش گردآوری اطلاعات را برای نوشتن این کتاب در اینجا بیاورم. مطالعه درباره زندگی ستارخان را پانزده سال پیش از این شروع کردم. با خواندن تاریخ مشروطه کسروی بزنگی این نادره مرد دل بستم و به تحقیق درباره زندگی او پرداختم. هفته‌ها و ماه‌ها در کتابخانه ملی و کتابخانه مجلس شورای ملی روزنامه‌ها و مجله‌های دوران مشروطیت، «کتاب آبی» و نوشته‌های بسیار دیگری را بررسی کردم تا از آنچه با زندگی ستارخان بستگی داشت، یادداشت بردارم.

بعد سراغ مردان نامداری رفتم که از دوره مشروطیت و احتمالاً از آنچه مربوط به کارم میشد خاطره‌ها داشتند. از دیدار کسانی چون تقی‌زاده و دهخدا دست خالی باز می‌گشتم و باز دید کسانی چون اسماعیل امیر خیزی برایم پرمایه بود. مرا، رضازاده - شفق، به امیر خیزی مشاور ستارخان معرفی کرد. در آنزمان امیر خیزی سرگرم نوشتن کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» بود. روزی نخستین بار که به خانه‌اش رفتم و قصدم را گفتم، به اطاق مجاور اشاره کرد و گفت: «این اطاق را می‌بینید؟ کسروی وقتی تاریخ مشروطه را می‌نوشت در همین جا سه شبانه‌روز مهمان بود». امیر - خیزی در باره ستارخان بسیار چیزها می‌دانست و هرچه از او

می پرسیدم بیدریغ جواب می گفت. کنجکاو و پرسشهایم به آنجا کشید که یکرزمشاور سردار با خنده طنز آمیزی گفت: «اگر همه چیز را برای شما تعریف کنم پس برای کتاب خودم چه میماند؟» و اینجا بود که از پرسیدن باز ایستادم. دلشادم که کتاب روانشاد امیر خیزی سالها پیش از این انتشار یافت.

رضا خطیب شهیدی، دوست فرزانه تبریزی ام که یکی از مجاهدان ستارخان را می شناخت پیشنهاد کرد برای گفتگو با آن مجاهد به تبریز بروم. به تبریز رفتم. چندین روز با «کربلایی حسن باغمیشه ای» همسنگر سردار بودم. یادبودهایش از ستارخان فراوان بود. مرا با خود به دشت و تپه و ماهور و خانه سردار و انجمن حقیقت و کوچه های امیر خیزی می برد و می گفت و می گفت و چه زنده و شیرین و دلنشین می گفت؛ اینجا ستارخان چنین گفت و اینجا ستارخان چنین کرد. سرانجام به دو مجاهد دیگر شناساندم و آندو نیز یاریهای بسیار کردند. بعد بدیدن یداله خان سردار ملی، پسر ستارخان که افسر بازنشسته بود رفتم. سرهنگ یداله خان از پدر خاطره چندانی نداشت زیرا زمانی که سردار پس از نبردهای پرثمرش به تهران رفت، او کودکی خردسال بود. اما مرا پیش آگاه مرد دیگری فرستاد و او حسین تبریزی مدیر روزنامه تبریز بود که در دوره جنگهای تبریز، کارخانه فشنگ سازی بپا کرده بود. در آنهگام «بلوای تبریز» که مستندترین کتاب در باره رزمهای ستارخان است نایاب بود. در بازار کتابفروشان تبریز، پس از چند روز کاوش، نسخه ای از چاپ سنگی این کتاب را یافتم که چند صفحه اش افتاده بود. اکنون که پانزده سال از آن روزها می گذرد، هنوز سروری را که از دسترسی بدین کتاب بمن دست داد در خود حس می کنم.

پس از دیدارها، بار دیگر به کندوکاو نوشته ها پرداختم و تا آنجا که توانستم بر یادداشتها افزودم. حاصل یکسال تحقیق و مطالعه ام در باره زندگی ستارخان. کتابی پربرگ شد که شماره صفحه های آن از هفتصد می گذرد. این کتاب را اگر چه بسیار عزیز میدارم اما چون هنوز آنرا کاری کامل نمیدانم در انتشارش کوشا نیستم. کتابی که اینک در دست دارید فشرده ایست از آن کتاب؛ اما در قالبی دیگر و بازبانی دیگر. زبانی ساده و قالبی آزاد. قالبی دور از داستانسراییهای خیال پردازانه و دور از تاریخنگاریهای خشک و پرحاشیه، دور از هردو. این کتاب سایه ایست از ستارخان و نگارنده هیچ مدعی نیست که در آن آئینه سان چهره این قهرمان آزادی را شناسانده است. از پانزده سال پیش تا کنون در باره سردار ملی چند کتاب منتشر شده اما بزرگی این مرد بدان حد است که اگر دهها کتاب هم درباره اش نوشته شود باز کم است. زندگینامه ستارخان سرشار از ایراندوستی،

آزادگی، مردانگی، انسانیت و بلنداندیشگی است. نیزسند گرانسنگی است برای اثبات اصالت انقلاب مشروطیت ایران. روزی که ستارخان بیاوی هفده تن از یارانش درفش رستارخیز را برافراشت قوی ترین دشمنان خارجی ایران، باپیمانی نهانی، بهم دست دوستی داده بودند و خفقان سیاه گلوی ایران را میفشرد. قیام ستارخان درست در زمانی درخشید که به غل و زنجیر بستن و کشتن و سربسته نیست کردن آزادیخواهان امری آشکار و عادی بود و نفس از کسی بر نمی آمد. قیام او پاک و اصیل بود و زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد. مسیحا نفسی بود که کالبد بیجان ایران را دوباره زنده کرد. ستارخان، بالاتر از جنگاوری آزادی پرست، يك انسان بود. از آن زمره انسانها که مولانا، آسا گرد شهر، با چراغ بدنبالشان می گردند و نمی یابندشان. رفتارشان با اسیران نمونه ای از انسان بودن اوست.

ستارخان ساده بود، اما کارهای شگفت آورش عظمت داشت. سادگی او، ویرادوپایان عمرش به پیشامدی کشاند که از بزرگترین تراژدیهای تاریخ شد و یادآور فریاد تلخ ژول سزار که «برو تو س تو هم؟»

دکتر هوشنگ ابرامی

شیراز - تیر ۱۳۵۲

سال ۱۲۸۷ خورشیدی بود. در ایران، پس از گذشت قرن‌ها، بوی آزادی می‌آمد. کلمه‌های «مشروطه»، «قانون»، «برابری»، «آزادی» و مانند اینها تازه در ادبیات فارسی راه یافته بود. ایران از خوابی دراز و سنگین و درگ مانند بیدار میشد. دگرگون شدن نظام کهن اجتماعی و سیاسی ایران کاریک‌روز و دوروز و یکسال و دوسال نبود. دیوها از درون و برون در برابر آزادی نورس نفیر می‌کشیدند و پنجه تیز می‌کردند. ایران راهی دشوار در پیش داشت. بسیاری از فرزندان خلف و بیباک او میبایست او را درپیمودن اینراه یاری کنند.

ستارخان یکی از این فرزندان بود. این راد مرد، نر آسال، پا از چهل و دوسالگی بیرون نهاده بود. گمنام بود. سواد نداشت اما ایمان مذهبی‌اش چون کوه استوار بود. در محله امیر خیز تبریز می‌زیست لوتی‌امیر خیز بود. سری تترس داشت و قلبی پاک، پاک مثل یک گل نوشکفته شسته بیاران. از بی نیازان پول می‌گرفت و به نیازمندان می‌بخشید. زورگو و باجگیر نبود. میگفت باید به زیر

دستان یاری کرد تا از شر بالا دستان در امان بود.
قدو هیکلی میانه داشت . پهلوانی ستبر بازو و
چهار شانه نبود اما سیمای مردانه اش جذبه و کششی سخت
داشت ؛ با سیلی آویخته و چشمانی پرنفوذ بیننده را
جادو می کرد . چین و آژنگ و رنگ چهره اش از
گذشته های پرغوغائی او سخن می گفت :

در قره داغ بدنیا آمد . پدرش ، حاج حسن ، بزاز
برون بر بود . هر چند گاه یکبار به تبریز می رفت و پارچه
به قره داغ می برد تا در شهر و روستا ها بفروشد. ستار در
دوران کودکی چند بار به همراه پدر راه بین ایندو شهر را
سوار برالاغ پیمود . در ایندوران نه به مکتب رفت و نه
پیش کسی درس خواند. زندگی اش به آرامی زندگی
دیگر کودکان قره داغی گذشت . دشتهای گسترده ارسباران
به او وسعت فکر بخشید و سرسختی و عظمت کوههای
قره داغ ویرا بلند اندیشه و پولادین اراده بیار آورد .
سالهای نوجوانی اش نیز بی حادثه گذشت اما تهور و
بیباکی اش از همین سالها نمایان شد و او را در میان همسالان
خود انگشت نما کرد . تیراندازی و اسب سواری آموخت
و در سوار کاری مهارتی بسیار یافت .

جوان بود که به تبریز کوچید . تردستی ستار
بگوش مظفرالدین میرزای ولیعهد که در تبریز حکمرانی
میکرد رسید . او را با سمت تفنگچی برای دربار خود
برگزید. ستار با ولیعهد به شکار گاه میرفت. بخاطر
زبردستی اش در نشانه گیری لقب «خان» گرفت و ستار
قره داغی به نام ستارخان خوانده شد . اما روح بلند او

با جیره گرفتن سر سازگاری نداشت . در پی آن بود که از اینکار خود را کنار بکشد. حادثه تلخی که برای برادر بزرگش اسماعیل رخداد او را براه دیگری کشاند . اسماعیل جوانی نیرومند و رشید اما ساده دل و پاک سرشت بود . یکبار که در دوران جوانی با پدرش از زیارت کربلا باز می گشت شنید که از سوی یکی از ایلها به آبدارخانه مظفرالدین میرزا که او نیز از سفر کربلا برمی گشت دستبرد زده اند. اسماعیل بیاری ولیعهد شتافت . در میان راهزنان مردی بود بنام نبی که اسماعیل او را می شناخت. اسماعیل، بخاطر همین آشنائی، بر اثر سخن چینی پیرامونیان ولیعهد ، گناهکار شناخته شد . دستور داده شد که ویرا تنبیه کنند . مأموران دولتی اسماعیل بی گناه را دستگیر کردند و در آذربایجان او را سر بریدند .

ضربه ای هولناک از این رخداد دردناک بر پیکر ستارخان وارد آمد. در پی انتقام بود. این ضربه به ستارخان گفت که در وطن او چیزی بنام عدالت وجود ندارد. پشت پدرش از اندوه خم شد. دائم این ندا را بگوش فرزند دیگرش می خواند: ستار! تو باید انتقام خون اسماعیل را بگیری .

ستار خان از نزد ولیعهد گریخت . از ستمگران زخمی دیده بود که تا اعماق قلبش را آتش میزد . هیچ چیز جز نافرمانی شعله پر سوز این آتش را خاموش نمی کرد. ستار سر به نافرمانی گذاشت. یاغی شد و تخم کینه از قاجاریان در او رو بر شد گذاشت .

رویدادی دیگر ریشه این کینه را چون مویرگها در

همه وجود ستار پرا کند . محمد علی میرزای ولیعهد فرمانروای آذربایجان بود . صمدخان دوست و همشهری حاج حسن ، پدر ستارخان ، از قاطرچیان ولیعهد بیدادگری دیده بود و پیوسته در این آرزو بود که سزای آنها را بدهد . ستمی تازه بر او کردند . صمدخان خاموش بر آشفت و با قاطرچیان درگیر شد . گزندی به آنها نرسید . با اینهمه تاب ایز گستاخی را نیاوردند و نقشه کشتن صمدخان راچیدند . صمدخان به نزد حاج حسن رفت و از او یاری خواست . حاج حسن او را به تبریز فرستاد تا در پناه پسرش ستارخان باشد . ستارخان وجود مهمان و یار پدر را گرامی داشت . قاطرچیان ولیعهد پناهگاه او را دانستند ، حاکمان را آگاه کردند و دستگیری اش را خواستند . ناگهان ، یکروز ، چند قاطرچی و تفنگچی برای دستگیری صمدخان به نهانگاه او نزدیک شدند . ستارخان جلو رفت و گفت به آنها اجازه نمیدهد که به مهمانش آسیبی برسانند . خشمناک بود و پر خاش میکرد ، تهدید بمرگ شد . با فریاد دشنام داد . صمدخان که بیباکی ستارخان جوان را دید بجلو آمد . زد و خورد در گرفت . « آدمهای دولت » با دو نافرمان درستیز بودند ، صمدخان با تفنگی که در دست داشت بسوی رئیس قاطرچیان تیری شلیک کرد . تیر به آماج خورد . غلغله ای در گرفت . ستارخان و مهمانش به اطاقی رفتند و از آنجا سنگر گرفتند . هر دو تیراندازی می کردند . سنگر آنها گلوله باران شد . صمدخان تیر خورد و در خون غلتید . یکدم پیکر خون آلود صمدخان در برابر چشمان ستارخان بشکل و هیكل اسماعیل درآمد . ستار غریب . مثل شیر غریب . دیگ خشمش ترکید .

فریاد میزد و ناسزا می گفت و تیر می انداخت. بیش از نیم ساعت در برابر مأموران حکومت ایستادگی کرد. وقتی دستگیر شد، همه تیرها تمام شده بود. کشته‌ها را بگورستان بردند و ستارخان راهی سیاه‌چال زندان شد.

این دلاوری ستارخان را بمردم محله امیرخیز شناساند. در این دلیری دو چیز بود که امیرخیزیانی را که بر سر کوی و برزن گرد آمده بودند مات و شگفت زده می کرد: ستارخان باچه دلی در برابر تفنگچی حکومت ایستاده بود؟ و ستارخان باچه مهارتی توانسته بود از مهلکه جان سالم بدر ببرد؟

چند ماه در زندان گذراند و سرانجام بامیانجیگری یکی از مردان روحانی تبریز بخشوده و آزاد شد. قلبش آرام نمی گرفت، چرا برادر و مهمان او باید کشته می شدند؟ نافرمان بود نافرما تر شد. بی آنکه گوشش بحرفهای حکمرانان بدهکار باشد سربدشت و کوه و بیابان می گذاشت و از شهری بشهر دیگر می گریخت. در دوران یاغیگری کوچکترین آسیبی بمردم نرساند. تمام تلاشش آن بود که از حاکمان ستمگر انتقام بگیرد. در همین سالها، بارها بزندان افتاد. زندانها زیرزمینهای تاریک نمناک و بی روزنی بودند که مرد زندانی در آنها شکنجه میدید، تشنگی و گرسنگی می کشید، شبها بخواب نمیرفت و روزها یار و همدمی نداشت، ستارخان، هر بار در بند زندان می افتاد براهی رها می گشت. یکبار که در سیاه‌چال نارین قلعه بود بکمک شاهسونها از آنجا گریخت. چندبار با پادرمیانی رضاقلی خان مرندی، یا مجتهد تبریز و یا مردان دیگر

مذهبی ، در دوستاخانه برویش گشوده شد .
 سالهای نافرمانی او ، دیباچه او بر کتاب جاودانی
 آزادی ایران بود . توفان درونش مدتی آرام گرفت تا
 توفانی سهمگینتر برپا کند. میرزا حسین خان یکانی قره سوران
 راه بین مرند و خوی ، ستارخان را بهمکاری خواند .
 پذیرفت و برای مدتی دراز کار راهزنان این راه را کساد
 کرد . امنیتی که در راه بین مرند و خوی پدید آمد در آن
 زمان مانند نداشت. روح آشفته اش آرامش پذیر نبود.
 از این کار نیز دست کشید و برای نخستین بار در
 زندگی اش به همراه میرزا حسن شیرازی به کربلا رفت .
 ایمان مذهبی ، او را سرمست کرده بود اما زخمهایی که
 بدست حکومت برجانش پدید آمده بود همچنان زقزق
 می کرد و درد می آفرید . يك مرد مغرور ستم چشیده بود.
 در زیارتگاه سامرا ، از رفتار بی ادبانه چند تن از خادمان
 برآشفته و با آنها گلاویز شد . خادمان سزای ستارخان
 را خواستار شدند . اما میرزا حسن شیرازی میانجی شد و
 جدال را با آشتی پایان داد .

به تبریز بازگشت . اعتقاد عمیقش به اسلام او را به
 مشهد کشاند . یکسال واندی نزد حاکم مشهد بود و بار
 دیگر راه زادگاه خود را در پیش گرفت. در این هنگام،
 حاج محمدتقی صراف ، برای نگهداری دهکده هائی که
 در سلماس داشت بمردی دلاور نیازمند گردید و ستارخان
 را بکار خواند . سالهائی که ستارخان مباشر وی بود دست
 هیچ چپاولگری بردهکده هایش دراز نشد . اما بزودی
 به اینکار نیز پشت کرد و بار دیگر به کربلا رفت . اینبار

قسمتی از راه را پیاده پیمود . نمیدانیم . شاید در هریك
 از این زیارتها مدد میخواست : پروردگارا! مرا در
 ریشه كن كردن بساط ظالمان یاری كن
 باز به تبریز آمد . بكار دشتگیری پرداخت . هر
 سحرگاه كه از خواب برمیخاست، نماز میخواند، ناشتائی
 ساده‌ای میخورد و از خانه كوچكى كه در امیرخیزداشت
 بیرون میرفت ، از چند كوچه خاكی میگذشت . پل آت
 میدانی را پشت سر میگذارد و كمی دورتر وارد میدان
 اسب فروشان میشد . این میدان كه آنرا میدان مال هم
 میگفتند كوچك و بی شكل بود و دورادورش چند اصطبل
 و تویله بود . هر كه میخواست اسب ، یابو و یا خری
 بفروشد و بخرد به این میدان میرفت و با دلالان بسودا
 می پرداخت . ستارخان كه سوارکاری ورزیده و اسب
 شناسی ماهر بود در میدان مال، كنار دری بزرگ و چوبین
 بروی سكوئی می نشست . كارش آن بود كه هنگام خرید
 و فروش اسبی ، خوب و بد آنرا به دلالان می گفت و آنها
 را در كسب و كارشان راهنمائی می كرد . گاه نیز از جای
 برمیخواست و بمیان میدان میرفت . هر شامگاه كه سایه ،
 خاك نمناك و پهن آلود میدان مال را فرش می كرد مالداران
 مالها را بداخل اصطبلها و تویله ها می بردند و درها را
 می بستند . آنگاه اسب فروشان در میدان دورهم گرد
 می آمدند ، پولها را می شمردند و از آنچه كسب کرده بودند
 ده يكش را ب ستارخان «دشت» میدادند. ستار دشتگیر گاهی
 كه در میدان مال بكار میشد قلیانی را كه بیشتر وقتها
 كنارش بود چاق می كرد و می كشید . به قلیان دلبستگی

زیادی داشت . چشم به نقطه‌ای میدوخت و می‌اندیشید .
فکورانه گذشته را سیر می کرد و برگهای دفتر زندگی اش
را يك يك ورق میزد .

همچنان ناآرام بود . بیدادگریهای کشنده‌ای که
دیده بود و باتمام وجودش آنها را لمس کرده بود او را
ساکت و خاموش نمیگذاشت . آشفته حال و پر آشوب ،
هرچند گاه از شهری شهر دیگر میرفت و از کاری بکار
دیگر می پرداخت . در پی فرصتی می گشت که به ستمگران
ضرب شست نشان دهد .

در سالهائی که دشتگیری می کرد تنها یاور مالداران
نبود . دیگران نیز می کوشیدند تا از او بهره گیرند . اگر
دزدان و راهزنان آذربایجان ، بازرگانان را بستوه
می آوردند ، مأموران دست بدامن ستارخان میشدند . در
همین ایام ، يك شب ، چند تن راهزن کهنه کار ، در نزدیکی
تبریز بکالاهای حاج میرزا محمود که از تاجران بنام
آنروز گار بود یورش بردند و آنچه را که داشت تاراج
کردند و خودش را نیم برهنه به شهر فرستادند . فردای
آنشب ، میرزا محمود نامه‌ای تند به بیگلر بیگی تبریز
نوشت و شهر و پیرامونش را پر هرج و مرج خواند . بیگلر
بیگی از ستارخان خواست که او را در دستگیری راهزنان
یاری کند . ستارخان پذیرفت و سوار براسب و تفنگ
بردوش به همراه دو سوار دیگر از تبریز بیرون رفت . پس
از دو روز دارائی چپاول شده میرزا محمود و سر دسته
راهزنان ، بدست ستارخان به بیگلر بیگی سپرده شد . این
شاهکار ، ستارخان را در تبریز بلند آوازه تر از آنچه

بود کرد . ستارخان ، بجز اسماعیل که او را از دست داده بود دو برادر دیگر داشت . نام یکی از آندو عظیم و نام دیگری غفار بود . عظیم در قره داغ کشاورزی می کرد و غفار در میدان پوست دوزان ، دکان کفشدوزی داشت . ستارخان این دو برادر را گرامی میداشت اما بیش از آنها به برادر زادگانش محمد و کریم که فرزندان اسماعیل بودند دوستی می ورزید . در حق آنها پدری می کرد . محمد و کریم ، چون عموی خود ستارخان ، جوانمرد و دلیر بودند .

فرمان مشروطه صادر شده بود اما دارالشورا در برابر خطر انهدام قرار داشت .

در تبریز شور و ولوله ای شگفت پیا بود . تبریزیان از دشمنی محمد علیمیرزا با عدالت و آزادی آگاه بودند و می دانستند حال که بتهران رفته است تا جانشین پدر شود برخلاف خواست ملت عمل خواهد کرد .

هر روز مجاهدان دسته دسته بمیدان مشق می رفتند تا سوارکاری و تیراندازی بیاموزند .

ستارخان از نخستین کسانی بود که به صف مجاهدان پیوست . رخت و کلاه مجاهدی براندام او زینده بود و بروقارش می افزود . نیازی به آموختن اسب سواری و تیرافکنی نداشت . در هر دو کار سخت آزموده بود . معلم و مشاق مجاهدان دیگر شد . سکه را در هوا باتیر میزد . سواره ، پیاده ، برشکم خوابیده ، بادیست راست یادست چپ ، ماشه را میچکاند و به هدف میزد . از همان روزهای نخست ،

ستارخان در میان مجاهدان شناخته شد . و نیز از همان آغاز ، هربار حادثه بیم انگیزی پیش می‌آمد که بمردانگی بیشتری نیاز می‌افتاد ، ستارخان خود خواستار میشد که به پیشواز آن حادثه برود .

محمد علیمیرزا که در بر هم زدن مشروطه، به - آذربایجان بیشتر توجه داشت «اکرام السلطان» برادر فراشبازی خود را به تبریز فرستاد تا فریاد میهن پرستان این دیار را در گلویشان خفه کند و پیش از اقدامات شدیدتر ترس را بر تبریز چیره سازد. اکرام السلطان چون پا بشهر تبریز گذاشت ، چند تن از کسانی را که در دوران ولیعهدی محمد علی میرزا نوکر او بودند گرد آورد ، به هر کدام يك تفنگ و بیست اشرفی داد و آنان را بدشمنی سران آزادیخواهان برانگیخت سپس خود به «بابا باغی» که در يك فرسنگی شهر است رفت و در آنجا سکنی گزید .

در يك نیمه شب که مردم ورهبران مشروطه تبریز از تلگرافخانه باز می‌گشتند و از دیر شدن تدوین متمم قانون اساسی اندوهگین و خشمناک بودند ، آدمکشان اکرام - السلطان پاپیش گذاشتند تا چند تن از آزادیخواهان را نابود کنند. مجاهدان مجالشان ندادند .

انتشار این خبر تبریز را بر آشفته. انجمن ایالتی آذربایجان به تکاپو افتاد، ستارخان پا پیش گذاشت و داوطلب دستگیری اکرام السلطان شد. انجمن او را به همراه چند مجاهد دیگر روانه بابا باغی کرد . اما پیش از آنکه ستارخان به بابا باغی برسد اکرام السلطان از بیم جان گریخت .

ستارخان در تبریز بلند آوازه تر شد.

۲

در تاریخ هرملتی روزهائی هست تیره، تلخ، شرم‌انگیز و درد آفرین. روزهائی که به تیرگی دل شب بی‌ستاره‌است و به تلخی زهر عقرب جرار. روزهائی که یاد آورش نگاه‌انسان را از شرم به زمین میدوزد، آه آدمی را از درد برمی‌آورد، جگر را می‌سوزاند، اشک غم بدیده‌می‌آورد و حسرت و افسوس ذهن را پر می‌کند. خاطره این روزهای تباہ‌انسان و طندوست را بخود می‌کشد، او را درون غاری سیاه میبرد، آزارش میدهد شلاقش میزند شکنجه‌اش میدهد و بزانویش درمی‌آورد. و انسان و طندوست با دندانهای کلید شده و مشتهای گره خورده در درونش فریاد می‌کشد. چرا؟ آخر چرا؟ چرا باید این حادثه شوم روی میداد؟

در تاریخ هرملتی روزهائی هست که یادآوری آن شمشیر برنده‌ایست که تا اعماق قلب فرو می‌رود. پتک فولادینی است که برفرق سر می‌خورد، و دریای آتشی است که آدم را می‌بلعد. روزهای رنج، روزهای اندوه، و روزهای نفرت و بی‌زاری. و هرملتی که تاریخی درازتر داشته باشد چنین روزهایش افزون‌تر است. روزی که مشعلهای دشمن، تخت جمشید را

به آتش کشید چنین روزی بود. روزی که قوم مغول به ایران یورش آورد و حتی ازسگها و گربه‌های این مرزو بوم هم نگذشت چنین روزی بود، روزی که قرارداد ترکمانچای امضاء شد چنین روزی بود. و روزی که دارلشورای نوپای ایران به توپ بسته شد چنین روزی بود .

در سال ۱۲۷۰ خورشیدی نهال آزادی ایران کاشته شد و آزادخواهان پس از تلاشهای بسیار در ۱۳ مرداد ۱۲۸۵ نخستین میوه درخت آزادی را چیدند. در این روز مظفرالدینشاه فرمان مشروطه را بدست میهن پرستان داد و اندکی بعد دارلشورا باز گردید.

در سالهایی که مظفرالدینشاه براریکه سلطنت تکیه زده بود پسرش محمدعلی میرزا، بر آذربایجان حکومت می کرد و عنوان ولیعهد داشت. در این دوران محمدعلی میرزا ستمهای فراوان بر مردم آذربایجان روا داشت؛ پول زوری می گرفت، زمین خرده مالکان را غصب می کرد، بیگناهان را بنزدان می فرستاد و هر سال گندم روستاهائی را که در پیرامون تبریز داشت در انبارها نگه میداشت و با افزودن بهای نان، خون ناتوانان را میمکید. کمیابی همیشگی نان یکی از گرفتاریهای توانفرسای تبریزیان بود .

مظفرالدینشاه در ۸ دیماه ۱۲۸۵ قانون اساسی را امضاء کرد و چون به بیماری شفا ناپذیری دچار شده بود ولیعهد را به تهران خواست. محمدعلی میرزا روز ۱۵ دیماه به تهران رسید. پس از سه روز مظفرالدینشاه درگذشت و ده روز بعد محمدعلی میرزا تاجگذاری کرد .

از این پس مشروطه ایران رنگ دیگری بخود گرفت .
 از همان آغاز محمدعلی میرزا می کوشید مجلس ملی را
 از میان بردارد و دستگاه فرعونى را بار دیگر برپا کند. در
 روزهای نخست حربه او تنها نیرنگ بود. همه جابه مشروطه
 خواهان روی خوش نشان میداد و نام ملت و آزادی و برابری
 و قانون را بر زبان میراند. اما در نهان اندیشه های شومی بسر
 داشت. پنهانی، افسونکاران مردم فریب و بدسرشت را ترد
 خود می نشانند و زمزمه «مشروع» بگوششان می خوانند.
 آزادیخواهان تبریز که دشمن نیرنگباز را بهتر از مردم
 دیگر می شناختند در برابرش چون ستونی پولادین ایستادند.
 در بهمن ماه ۱۲۸۵ که متن قانون اساسی در تبریز انتشار یافت
 مردم آنرا دلخواه نیافتند. برای تکمیل آن شوریدند و تدوین
 «متمم قانون اساسی» را از مجلس خواستار شدند.

با شروع سال ۱۲۸۶ آزادیدوستان تبریز آماده پیکار
 شدند. هر روز دسته دسته به دشتهای نوسبز می رفتند تا
 مشق تیراندازی کنند و گوشهای خود را با شلیک تیرها و صدای
 سم اسبان آشنا سازند. حزب «اجتماعیون عامیون» که از یاری
 ایرانیان قفقاز برخوردار بود قوام گرفت و «مرکز غیبی»
 در آموزش مجاهدان و گردآوری افسران -
 های جنگی فعالیتى گسترده یافت عباس آقا.
 مجاهد تبریزی به تهران رفت و میرزا علی اصغر
 اتایک، صدراعظم زمان را که نهانی و آشکارا با آزادیخواهان
 دشمنی میورزید با گلوله از پای در آورد .

در برابر، میرهاشم انجمن اسلامیه را بدستور دشمنان آزادی
 در محله دوچی پیا کرد تا بساده دلان تبریز این ندای شوم

رادردهد که: مشروطه خواهان بی دین و ایمانند .
 دشمن نیرنگباز مشروطه در روز ۱۹ آبان ۱۲۸۶ بمجلس
 رفت و تزد نمایندگان مردم سوگند خورد که «تمام هم خود
 را مصروف حفظ استقلال ایران نموده» و نگهبان قانون اساسی
 و مشروطیت باشد. اما دیری نپائید که مشتی از او با شان و قداره
 بندان را گرد آورد و بجلوداری صنیع حضرت بجنک مجلسیان
 فرستاد. صبحگاه سوم آذر او با شان هایهوی کنان بجایگاه
 نمایندگان ملت رفتند و آنجا را سنگباران کردند. سپس خود
 را بمیدان توپخانه رساندند، با کمک توپچیان و سربازان فوج
 امیر بهادر آشوبگری را گسترش دادند . دغلبازان عمامه
 بسر را بردست بلند کردند و دم از «مشروع خواهی» زدند.
 چند روز بعد محمد علی میرزا پشت قرآن سوگند نامه
 تازه ای نوشت و آنرا بمجلس فرستاد تا برای نمایندگان ملت
 خوانده شود. در سوگند نامه جدید نیز از قانون اساسی و
 مشروطه جانبداری کرد و گفت که «چون بواسطه انقلابی»
 که چندی پیش در تهران روی داد مردم به او بدگمان شده اند
 و خیال می کنند که در پی دشمنی با آزادیخواهان است
 «لهذا برای رفع این سوءظن و اطمینان خاطر عموم ملت به
 این کلام الله مجید قسم یاد میکنم که اساس مشروطه و قوانین
 اساسی را کلیتا در کمال مواظبت حمایت و رعایت کرده و
 اجرای آنرا بهیچوجه غفلت نکنم» اما این سوگند هم دروغ
 بود. میرهاشم و تفنگداران محله های دوچی و سرخاب تبریز
 روز بروز بیشتر از طرف مرکز حمایت می شدند و گاه
 گسناخی را بدانجا می کشاندند که به مجاهدان هجوم
 می بردند.

در ۲۶ مرداد ۱۲۸۶ - برابر با ۱۸ اوت ۱۹۰۷ - ایران بایک قرارداد سری و خائنه بین روس و انگلیس تقسیم گردید . روسیه تزاری آشکار و انگلیس استعمارگر موزیگرانه بر نهضت مشروطه ضربه میزدند. در این سال هردو باهم کنار آمدند تا قیام ایران را فلج کنند. با پیمان پنهانی ۱۹۰۷ ایران سه بخش شد. بخش شمال با «خطی که روی نقشه از قصر شیرین، از راه اصفهان و یزد و خلیج به نقطه ای از سرحد ایران منتهی و سرحد روس و افغانستان را تقاطع» مینمود نشان داده میشد. بخش دوم در جنوب خاوری بود و با «خطی که از سرحد افغانستان از راه بیرجند و کرمان به بندر عباس منتهی» می گردید نمایانده میشد. بخش سوم هم بین این دو بخش بود. دو کشور بیگانه باهم چنین قرار دادند که بخش اول از آن روس باشد و بخش دوم از آن انگلیس و هر کدام حق داشته باشند که در بخش خود «امتیاز پلتیکی یا تجارتی» بگیرد. بیابانهای خشک و بی آب و علف مرکز از برای خود ایران مانده بود .

میدان آزادیخواهان، پس از بستن این پیمان بسیار تنگ ، و کارشان بس دشوار شد. دودشمن خونخوار و زورمند، در بیرون از ایران، برای ازمیان برداشتن مشروطیت هم پیمان شده بودند و دشمنان درونی را پشتیبانی می کردند. با پشتگر می از همین پیمان بود که دشمنان مشروطه در خرداد ماه ۱۲۸۷ بدستگیری بیگانگان نقشه بر انداختن مجلس را چیدند.

لیاخوف روسی رئیس بریکاد قزاق بمباران کردن مجلس را بگردن گرفت .

روز چهاردهم خرداد در تهران هنگامه پردامنه‌ای برخاست. سربازان سیلاخوری در خیابانهای شهر پخش شدند و بنای مردم‌آزاری و چپاولگری کردند. دکانها بسته شد و تهران را ترس گرفت. در میان این بلوا محمدعلی میرزا سوار بر کالسکه با شکوهش از در الماسی بیرون آمد و بشتاب از خیابانهای شهر گذشت. درون کالسکه، دست راستش لیاخوف و دست چپش شاپشال نشسته بود؛ و در دست هریک شمشیری برهنه بود. به باغشاه که رسیده نخست وزیر «جناب اشرف مشیرالسلطنه» نوشت: «چون هوای تهران گرم و تحملش بر ما سخت بود از اینرو به باغشاه حرکت فرمودیم» قورخانه‌را به باغشاه بردند و لشکر آرائی آغاز کردند. برای فریب مردم يك دستخط زیر عنوان «راه نجات و امیدواری ملت» در شهر انتشار یافت. «ملت نجیب و فرزندان عزیز» بسوی دره نیستی کشیده میشدند. از باغشاه پیامهای محرمانه‌ای برای شجاع نظام، میرزا حسن خان و علیخان به مرنند و فرمانهای دیگر برای سامخان، ضرغام، رحیم خان، حاجی موسی خان، و حاجی فرامرزخان به قره داغ فرستاده شد تا در روز موعود علم و آشوب برافرازند و مشروطه خواهان تبریز را نابود کنند.

روز سیاه سه‌شنبه دوم تیر ۱۲۸۷ فرارسید. در ساعتی که هنوز تهران بیدار نشده بود، قزاقان و سربازان برای ریشه کن کردن درخت آزادی آماده میشدند. توپهای آتشزای شراپنل بفرمان لیاخوف دورادور میدان بهارستان جای گرفت. تهران در تب اضطراب میسوخت. گروهی از میهن پرستان مسلح برای مقابله با هرگونه پیشامدی بیاسداری

«خانه ملت» پرداختند میدان بهارستان، از درختان کهنسال و پربرك انبوه بود و هر درختی خودسنگری بود. پاره‌ای از نمایندگان از چندروز پیش از آن، بخاطر آنکه جانشان در خطر بود، در مجلس بست نشسته بودند.

ساعت به هفت و نیم نرسیده بود که لیاخوف فرمان حمله داد. دارلشورا بتوپ بسته شد. دیوارها فرو ریخت آزادیخواهان تفنگ بدست بیش از چهار ساعت تمام مقاومت کردند. اما بیهوده بود. غبارباروت برگ درختان را پوشاند و خون درپایشان جاری شد. مجلس به ویرانه‌ای مبدل گشت. تاراج آغاز شد. نمایندگان که به پارك امین‌الدوله پناه برده بودند اسیر شدند. بهبهانی و طباطبائی بدست قلدران بی‌سروبا افتادند. نمایندگان ملت را باخواری وزاری بسیار بی‌اغشاه بردند. آزادیخواهان در باغشاه بزنجیر بسته شدند.

کرکس ترس بالای شهر بال‌گشود. تهران خفقان گرفت. همه می‌ترسیدند. پایتخت گورستان خاموشان بود. دشمن بروی نعل آزادی مستانه می‌رقصید.

روز دیگر، در پایتخت حکومت نظامی اعلام شد و لیاخوف فرماندار نظامی تهران شد. محمدعلی میرزا دستخط تازه‌ای انتشار داد: «...از امروز تا سه ماه دیگر مجلس را منفصل نموده پس از این مدت و کلاهی متدین ملت و دولت دوست منتخب شده بامجلس سنا موافق قانون اساسی پارلمان مفتوح شده مشغول انتظام ...» خواهد گردید.

آزادیخواهان بزرگی چون ملك المتكلمين و میرزا جهانگیر خان را پس از چند ساعت دستگیری، در باغشاه نابود کردند. و بعد يك يك مشروطه دوستان را از میان برداشتند، هر کدام را بنحوی.

۳

سوم تیر ۱۲۸۷ از تلخ ترین روز های تاریخ ایران است. در همانروز ، بهمراه تهران همه شهر های دیگر ایران نیز از پای درآمدند. آزادی مرد. ایران مرد. فقط فریاد يك گوشه كوچك از ایران بزرگ خاموش نشده بود، محله ای از تبریز .

روز دوشنبه هجدهم خرداد ۱۲۸۷ نوشته « راه نجات » به تبریز رسید. شهر یکباره تکان خورد و خونها بجوش آمد. مردم پی بردند که دشمنان آزادی در اندیشه واژگون ساختن حکومت مشروطه اند. درنگ شایسته نبود. در میان مجاهدان شوری شگفت برپا شد. در سراسر کوی های مشروطه خواهان زمزمه پیچید ، زمزمه درباره خیانت تازه. این زمزمه گاه مانند امواجی که به آرامی به روی دریا، چین می اندازد نرم و سبك بود و گاه بدل بفریاد میشد و چون موجهای سهمگین توفانی، اوج میگرفت و بالا می رفت .

از روز نوزدهم خرداد تلگرافخانه تبریز کانون سران آزادی تبریز گردید. مجاهدان گروه گروه بسوی

این کانون میرفتند و گوش بزنگ جریانهای تهران بودند. از تهران خبری نمیرسید. تلگرافهای انجمن ایالتی بی جواب میماند.

در روز بیستم خرداد شور آزادی دوستان فزونی گرفت. کوچه‌ی فراخ تلگرافخانه را صدها مجاهد پر کردند. درگرمای گرم غوغا ناگهان مجاهدی انبوه مردم را شکافت و به‌ترد سران مشروطه رفت. برافروخته و خشمناک بود. مجاهدان از هم می‌پرسیدند: ستارخان کجا میرود؟

ستارخان به‌ترد پیشوایان مشروطه میرفت تا به آنها بگوید: چرا نشسته‌اید؟ انتظار دارید دشمنان ایران مشروطه را بما پیشکش کنند؟ نمی‌شناسید آنها را؟ ظلم و ستم‌هایشان را ندیده‌اید؟ سوگند شکنهای خائن دارند آزادی و مشروطه را در پایتخت بر می‌چینند، و گر نه چه سبب دارد که جواب تلگرافهای ما را نمیدهند. ما مجاهدان برای چه آماده شده‌ایم. برای چه جامه جنگی پوشیدایم و تفنگ بدست گرفته‌ایم. مجاهدان تبریز باید از دارالشورای تهران نگهداری کنند. شما بمن و باقرخان، هریک، پنجاه سوار مجاهد بدهید تا بتهران برویم و ریشه بدخواهان آزادی را بسوزانیم.

ستارخان اینرا گفت و بمیان مجاهدان بازگشت و آنها را برای سفر پایتخت برانگیخت. از فردای آنروز میدان سربازخانه تبریز، کانون مجاهدان شد. به انگیزش ستارخان و بدستور رهبران مشروطه، در یکسوی این میدان دفتری گذاشتند تا مجاهدان که خواهان سفر به

پایتخت بودند نامشان را بنویسند و در سوی دیگر صندوقی گذاشتند تا پول‌هائی را که مردم برای خرج سفر مجاهدان پرداختند در آن بریزند.

در نخستین صفحه دفتر نام نویسی این سطر نوشته شد :

ستارخان - ساکن محله امیرخیز - شغل دشتگیر
و بدنبالش این سطر آمد :

باقر خان - ساکن محله خیابان - شغل بنا
سرباز خانه یکپارچه آتش شد. درباره این روزهای تبریز، پرده هائی در تاریخ ضبط است که به افسانه میماند. ا مادر واقعیت آنها گمان نیست، زنان و دختران، گردن-بند و دستبند و گوشواره خود را به صندوق سربازخانه میدادند و پیران و کودکان در پرداختن اندوخته ناچیز خود از هم پیشی میگرفتند. شوری که شهر را گرفته بود حس آزادی دوستی و ایرانپرستی را بسرعت بهمه انتقال میداد. شکوه شورش مردم افزون میشد. در هر گوشه از سربازخانه، سخنرانی وطنخواه، با گفتارهای آتشین خود خونها را بجوش می آورد. در میان گفتارهای کسانی که مردم را می شورانند، گفته های ستارخان از همه آتشین تر بود. ستارخان سخنوری زبردست نبود. نمیتوانست بشیوه و آهنگ سایر سخنرانان سخن بگوید. اما آنچه می گفت، درد لها آتش می افکند. مخاطبانش مجاهدان بودند. ساده و برادرانه سخن میگفت اما گفته هایش تند و پیر مغز بود. تفنگش را در دست چپ داشت و دست راستش را همراه با سخنانش تکان میداد.

رگهای گردنش بالا زده بود و چشمانش سرخ شده بود .
بیارانش می گفت: رحم، گرك بیابان را خونخوار ترمی-
کند. دشمنان مشروطه گرگهای بیابانند . اگر نخواهیم با
این تفنگهای دستان سینه آنها را سوراخ کنیم همه ما را
پاره پاره خواهند کرد. باید بجنگشان برویم و نابودشان
کنیم. حق با ما یاری خواهد کرد. حضرت عباس پشت و
پناه ما خواهد بود.

ستارخان سراسر روز را در سربازخانه میگذراند.
صبح هنگام روز چهارشنبه ، بیست و هفتم خرداد
سه گروه مجاهد، آماده سفر تهران شدند. هر گروه پنجاه
مجاهد داشت و يك مجاهد سرکرده گروه بود
سرکرده گروه اول ستارخان ، سرکرده گروه دوم
باقرخان و سرکرده گروه سوم محمد
قلی خان بود . اینان در باسمنج اردو می زدند تا یاران
دیگر نیز به آنها پیوندند و آنگاه جملگی روانه تهران
شوند.

سرباز خانه شکوهی دیگر داشت. هر مجاهد کنار
اسبی چالاک ایستاده بود و تفنگی بدوش و چند رده فشنگ
بسینه داشت. مردم برای تماشا به سربازخانه هجوم برده
بودند. وسیله های سفر هر گروه از مجاهدان بروی پنج
استر گذاشته شده بود. شیپور آماده باش زده شد و
مجاهدان سوار بر اسبها شدند. تفنگهای روی دوش را
کمی پائین و بالا بردند، آنها را خوب جا دادند ، افسار
اسبها را بدست گرفته و هر پنجاه سوار، پنج به پنج پشت
سرهم صف کشیدند. ستارخان با شکوه و ابهت بسیار

جلوتر از همه سوار بر اسب بود. از سیمایش امیدمیارید
مردانه روی زین نشسته بود و بلب لبخند داشت. افسار
اسب را در میان انگشتانش گرفته بود.

مشتهای گره خورده جوانان تبریز در هوا تکان
میخورد. فریادهای شورانگیز فضا را پر کرده بود؛

— زنده باد مجاهدان غیور آذربایجان !

— درود بستارخان، باقرخان، و محمد قلی خان!

— پایدار باد پرچم مقدس ایران !

— پاینده باد آزادی !

آوای شیپور دوم بگوش رسید. افسارها کشیده شد.
سپاه آزادی براه افتاد. تا دروازه شهر به آرامی رفت و
از آنجا بسوی باسمنج تاخت.

روز جمعه بیست و دوم خرداد در محله دوچی تبریز
بر ضد مشروطه خواهان نقشه های بیمناکی کشیده شد.
مجتهد شهر که مانند میرهاشم از دیرباز با محمدعلی میرزا
همبستگی نهائی پیدا کرده بود زبان بنکوهش مشروطه
گشود و آزادیخواهان ایران را دشمن دین اسلام دانست.
گروهی که در دوچی گردآمده بودند دلسادگانی عبا—
به دوش بودند که به آسانی فریب دغلبازان را خوردند. در
اینروز تیری از تفنگ يك مجاهد بسوی میرهاشم شلیك
شد اما او را از پای نیافکند. این رخداد بهانه ای بدست
بهانه جویان داد تا مردم را آسانتر علیه «دشمنان دین
اسلام» بشورانند. از آن پس «انجمن اسلامیه» تبریز
کانون استبداد خواهان شد. ملاها با فخر فروشی بسیار

بالای منبرها داد سخن می‌راندند :

— «... آن دست نابکاری که از آستین خارج شد تا اولاد پیغمبر را بکشتن دهد از بازو بریده شد. شما ای مردم مسلمانان دیدید که میرهاشم مسلمان زنده ماند و آن مجاهد بابی خود کشته شد. درباره این معجزه چه می‌گوئید؟ این خواست خداست. برماست که قدم جلو بگذاریم. برماست که حافظ دین اسلام باشیم. برماست که ریشه این مشروطه‌چیان بی‌دین را از بیخ و بن بکنیم... ای مسلمانان چرا خوابید؟ چرا دست بکار نمیشوید! مسلمانان و خداپرستی شما کجا رفته؟ بیدار شوید! دین رفت. مذهب رفت. قرآن رفت و شما هنوز تکانی بخود نداده‌اید. مشروطه کدامست؟ اینها همه‌شان بابی‌اند. بایان خداشناس و کافر، تا قانون مشروعه هست، تا قرآن و دستورات پیامبران هست و تا وقتی پیشوایان دین ما، برای همه کارها، بدون کم و کاست، قانون ساخته‌اند چه نیازی به قانون سازی داریم؟ بیدار شوید! بیدار شوید ای پیروان رسول. بیدار شوید ای مسلمانان. مشروطه‌چیان بابی، قرآن را میسوزانند. مشروطه‌چیان کافر به پیامبران ما دشنام میدهند. مشروطه‌چیان لامذهب نه خدا را می‌شناسند، نه پیامبر را، نه محمد را، نه علی را و نه امام را، اینها هیچ دین و مذهبی ندارند. اینها دشمن خدا و رسولند. ای مسلمانان غیرتمند! باینها برای اینکه همه شما را از راه دین و خدا برگردانند نقشه دامنه‌داری کشیده‌اند. نیمی از نقشه دشمنان رسول انجام شده. و وای بر همه ما اگر نیم دیگرش هم انجام گیرد. بایان اول آمدند و علم مشروطه

خواهی بلند کردند. مشروطه را بر سرزبانها انداختند و در مقابل قانون اسلام، قانون اساسی ساختند. قانون اساسی چه میگوید؟ قانون اساسی میگوید دین آزاد است. مذهب آزاد است بایبگیری آزاد است. کافری آزاد است و دشمنی با خدا هم آزاد است. قانون اساسی میگوید بین مسلمان و بابی و جهود هیچ تفاوتی نیست. قانون اساسی میگوید اگر يك بابی خواست مسلمانی را بفریبد و بدین خودش در - آورد آزاد است. قانون اساسی میگوید دین، دین بابی است. قانون اساسی میگوید مشروطه خواه بابی، هر کاری دلش بخواهد میتواند بکند اما تو، تو ای مسلمان، خوب گوشهایت را باز کن بین چه میگویم، تو نمیتوانی در مسجد نمازبگزاری و بمشهد و کربلا بروی... ای مسلمانان شرافتمندانه! هشیار باشید و برای جهاد آماده شوید. کفن بپوشید و در راه دین اسلام جان بدهید. بایبها چند روزیست در سربازخانه جمع میشوند و برای کشتن زنها و بچه‌های مسلمانان نقشه می‌ریزند. برای جهاد با آنان کفن به تن کنید.....»

این گفته‌ها اثری عمیق داشت. مردان زورمند سرخاب، قراملك، باغمیشه و ششگلان نیز به استبداد - خواهان دوچی پیوستند. توطئه دشمن پردامنه و حساب شده بود. بدستور مرکز سپاهیانی که میبایست برای سرکوبی مشروطه خواهان تبریز آماده باشند. به شهر ترديك شدند. کسانی چون شجاع نظام، حاجی فرازخان، شکرالله خان، سامخان، موسی خان و ضرغام که از غلامان حلقه بگوش بودند رهبری يك گروه انبوه هزار و پانصد نفری رابعهده

داشتند.

مردم تبریز دو دسته شده بودند. مردم محله های بالای مهران رود، بجز امیر خیزیان، هواخواه استبداد بودند و مردم محله های کفشدوزان، عموزین الدین، حکم آباد، خطیب، لیلی آباد، نوبر، مارالان، خیابان و دیگر محله های پائین مهران رود از مشروطه‌جانبداری می‌کردند. شگفت آنکه محله ستارخان در کنار لانه اصلی مستبدان یعنی کوی دوچی جای داشت.

در بامداد نخستین روز تیر ماه که سه‌روز از اردو زدن مجاهدان در باسمنج می‌گذشت تاب ستارخان بیایان رسید. تاکی می‌توانست در باسمنج باشد و چشم براه نیرو-هائی دیگر از مجاهدان بماند. در رفتن بتهران و نبرد با دشمنان آزادی ایران ناشکیبائی می‌کرد. باقرخان و محمد قلی خان را متقاعد کرد که باید بیدرنک به پایتخت بروند. همه سوار بر اسب شدند دلها در تب و تاب بود. آیا براستی با این سپاه کوچک میشد با لشکریان دولتی جنگید؟ تنها ستارخان بود که شك بدل راه نمیداد.

هنوز مجاهدان براه نیافتاده بودند که ازدور صدای پای اسبی آمد. ستارخان، شادمان رُوسوی تبریز کرد : بالاخره آمدند.

باقرخان گفت: شاید شیرفروشی است که به‌ده‌تردیک میشود.

سوار تردیک‌تر شد. از میان هاله غبار بیرون آمد و فریاد زد: دست نگه...دارید دستور... انجمن ایالتی ...

است که ... بشهرباز گردید.

ستارخان چهره در هم کشید. سوار ایستاد و آنچه را ظرف آن چند روز بر تبریز آمده بود گفت .
اسبها بسوی تبریز برگردانده شدند. سپاه مجاهدان به شهر بازگشت .

ستارخان اندوهگین بود. اما به یارانش امید میداد:
از زیادی لشکر نباید ترسید. زیاد، زیاد کشته میدهد و کم، کم ... خواه ناخواه جنگ در تبریز شروع میشود. ما از تبریز دفاع میکنیم. با قشون دولتی می‌جنگیم. هر وقت که دیدید شکست نزدیک است والانست که دشمن، شما را نابود کند، همه قوه‌تان را بکار ببرید و باز هم ایستادگی کنید. چند دقیقه دیگر ایستادگی کنید. تا پای جان ایستادگی کنید. خواهید دید که دشمن پا بفرار میگذارد. در امیرخیز سنگرها بسته شد و تبریز در آستانه نبرد قرار گرفت. در همان ساعاتی که لیاخوف در تهران تدارك بمباران دارالشورا را میدید حمله بر مشروطه خواهان تبریز آغاز شد. جنگ در گرفت. مناره‌های سید حمزه و صاحب الامر که بارگاههای بلند و استواری بودند در دست دشمن بود. شجاع نظام که در تیراندازی دستی‌چیره داشت از بالای مناره سید حمزه آزدا یخواهان را بگلوله بسته بود. ستارخان در امیر خیز و باقرخان در محله خیابان ، مجاهدان را رهبری میکردند.

روز به آخر رسید و دشمن کاری از پیش نبرد پایداری مجاهدان در نخستین روز جنگ ، برای خودشان نیز شگفت‌آور مینمود . پند ستارخان یکی از علل

مقاومت مجاهدان بود: هر وقت دیدید که شکست تردیک است همه قوه‌تان را بکار ببرید و باز هم ایستادگی کنید. شامگاه، ستارخان پیکی را با این پیام به نزد باقرخان فرستاد: فردا وضع شهر هر طور بود دست از جنگ بر- ندار. پیک با این پاسخ باز گشت: چون امیر خیز تردیک همه محله های مستبد است فردا گروهی از مجاهدان خیابان را به کمک می فرستم .

فردا جنگ ادامه یافت و در گرما گرم پیکار ناگهانی خبر ناگواری به مجاهدان رسید: «در تهران، مجلس را به توپ بستند». با این خبر تهورتفنگداران دولتی فزونی گرفت. تشنه خوردن خون «بایان» بودند تشنه تر شدند. و در برابر، نیروی آزادیخواهان سستی و کاستی گرفت. دل‌هایشان سرد شد و دست‌هایشان لرزید. گردانندگان بادانش و درس خوانده نهضت مشروطه، چون در تبریز از خبر سقوط پایتخت آگاه شدند دفتر مبارزات خود را بستند و هر کدام بسویی رفتند. مجاهدان بحال خود ماندند. ترسی که بر شهرهای ایران چیره شده بود در خانه های تبریز راه یافت و در دل‌های مردم لانه کرد. غول زور بر گلوی تبریز پنجه افکنده بود. دکانها بسته شد. شهر حالی مرگبار بخود گرفت. مجاهدان امیرخیز نیز پیروزی دشمن را تردیک میدیدند. اما از مغز ستارخان اندیشه‌ای دیگر می- گذشت. او به پیروزی ایمان داشت. از هیچ چیز نمی ترسید. نه از مرگ خود و نه از مرگ یارانش. آگاهی از حال تهران لرزشی در قلب او پدید نیاورد و در مبارزه دو دلش نکرد. مردانش را میخروشانند و به پیروزی امیدوارشان میکرد:

اگر تهران شکست خورد دلیلی ندارد که تبریز هم شکست بخورد. تا آخرین نفس باید بجنگیم. مشروطه را دوباره زنده خواهیم کرد.

سخنانش الهام بخش بود. ترس را از دلها میکند و بدور می‌افکند. در پرتو دلاوری ستارخان، مجاهدان امیر خیز در دلبستگی به ایران و آزادی بسرحد دیوانگی کشیده شده بودند، دیوانه ایران و آزادی شده بودند، شب هنگام، ستارخان چند مجاهد ورزیده را برای پاسداری درسنگرهای امیرخیز برگزید خود سوار بر اسب شد و چابکانه بسوی محله خیابان رفت تا با یار هم‌رزمش باقرخان پیمان یگانگی و دوستی ببندد. دو مرد ساده و آزاده پرچم رهبری را بدست گرفتند و پیشگام آزادی-خواهان تبریز شدند. یکی از ایندو تا دیروز دشتگیری می‌کرد و دیگری بنائی. هیچکدام سواد نداشتند و هر دو از میان مردم برخاسته بودند.

سه روز دیگر نبرد ادامه یافت و دولتیان نتوانستند کاری انجام دهند دشمن که بخون «بایان» تشنه بود وحشیگری را بدانجا رساند که يك مجاهد را پس از دستگیری زنده زنده آتش زد.

ایستادگی مجاهدان تبریز تهران را حیران کرد. دشمن مشروطه می‌گفت: من مجلس را در پایتخت داده‌ام به توپ بسته‌اند و سران مشروطه را بسزای اعمالشان

رسانده‌ام اما در تبریز دو تا مرد عامی و نادان برای من
قد علم کرده‌اند. چه گستاخیها!

از تهران به رحیم خان که در آن هنگام در اهر
می‌زیست و رئیس ایل بزرگی بود تلگراف شد که بیدرنک
به تبریز هجوم ببرد و لشکر دولتی را یاری کند. بیوک
خان، پسر رحیم خان با هفتصد سوار تاراجگر راه تبریز
را در پیش گرفتند. عین‌الدوله که داغ بدخواهی آزادی
به پیشانی‌اش خورده بود حکمران آذربایجان شد و لشگری
که برای جنگ با مجاهدان تبریز بسیج گردیده بود همراه
وی به تبریز رفت. سپاه بیوک خان در باغ صاحب دیوان،
تردیک تبریز، اردو زد و چپاول و یغماگری آغاز کرد.
هر کاروانی که درآمد و شد بود آنرا چاپید و آبهای
آسیابها را برگرداند و کابوس دهشت زای کمیابی را بسراغ
آزادیخواهان تبریز فرستاد. بازار تاراج گرم بود.
گروهی خوردن اموال «بیدینان» را از شیر مادر پاکتر
و حلالتر میدانستند. سربازان شجاع نظام در داخل شهر
حجره‌ها را غارت کردند و غنائم فراوان بچنگ آوردند.
بیوکخان و سپاهش بسوی شهر تاختند اما باقرخان و
یاران او در برابرش ایستادند. دشمن شکستی سخت
خورد و بجای «غنائم» کشتگان خویش را روی الاغها
و شترها سوار کرد و برد.

ستارخان روز بروز نامور تر میشد. دولتیان در
تلگرافهای خود بمرکز پیایی از او نام می‌بردند. یکبار
عین‌الدوله والی جدید آذربایجان که بسوی تبریز روان
بود به نایب‌الحکومه آذربایجان، تلگراف کرد که «مگر

ستار چکاره است که در برابر این همه لشگر دولتی می-
جنگند؟ هرچه زودتر این مردنا فرمان را دستگیر و اعدامش
کنید. »

معاون والی به تکاپو افتاد. رحیم خان پسرش را به
اهر خواند و خود با لشگری سنگین تر و خونخوارتر
بسوی تبریز راه افتاد. ساز و برگ دشمن هر روز فزونی
می گرفت اما آزادیخواهان جز خود و ایمان خود نیروی
دیگر نداشتند. تنها کسیکه در این روزها بیاری ستار-
خان آمد یار محمدخان کرمانشاهی بود.

دشمن ، ضربه هول انگیز دیگری بر پیکر نهضت
مشروطه تبریز زد. بیاری دلالان ستم به ویژه بدستکاری
کنسول روس بسیاری از آزادیخواهان و بازرگانان
میهن پرست، مبارزه در برابر نیروی عظیم دولتی را کاری
عبث دانستند و پا پس کشیدند . اینک نوبت باقرخان
بود که او را بفریبند و از ادامه نبرد بازش دارند، جنگ
رنک دیگری گرفت . کنسول روس روز بیستم تیر ۱۲۸۷ به
همراه حاجی ابراهیم صراف، حاجی محمد تاجر باشی و
ملاحمزه به نزد باقرخان رفت. ندای شوم شکست در گوش باقر-
خان خوانده شد و رزم آزادی دوستان یکباره فلج شد. لب
کلام این بود که: مجاهدان هرگز نخواهند توانست لشگر
نیرومند دولت را بزانو در آورند و هر روز که بگذرد
بیهوده خون جوانان بیگناه تبریز خواهد ریخت . هرچه
زودتر تفنک را باید بزمین گذاشت و دست از ستیز کشید.
باقرخان اکراه داشت. کنسول روس چرب زبانی

کرد. ریش سفیدان آیه یاس خواندند. باقر خان از یار
همرزمش ستارخان سخن گفت. به او بدروغ گفتند که
ستارخان هم بادشمن آشتی خواهد کرد.

باقرخان فریب خورد، پذیرفت دست از مبارزه بکشد.
بدنبال او هاشم خان و میرزا آقا بالاو یوز باشی تقی که
هر يك مجاهدی بنام بودند تفنك را بزمین گذاشتند.
همه محله های پائین مهران رود آرام گردید. تبریز
نیز بسوی مرك رفت. تنها قلب امیر خیز در تپش بود.
سران انجمن اسلامیه بشادی پرداختند. جارچیان از درون
این لانه به محله ها و کوچه های پائین مهران رود رفتند.
پرچمهای سفید رنگ را بروی الاغها بار کرده بودند و
پیای فریاد میزدند:

— بدستور انجمن اسلامیه همه باید پرچم سفید بدرخانه
خود بزنند. هر که درخانه یا دکانش پرچم سفید داشته
باشد جان و مالش در امان است. هر که پرچم سفید نزنند
داروندارش غارت و سرش از تن جدا میشود.

سراسر تبریز کفن پوش شد جز امیر خیز. رحیم
خان بادبدبه و کبکبه وارد تبریز شد و مانند سرداری
پیروز وجهانگشائی بزرگ محله خیابان را بازدید کرد و
بسوی باغ شمال، در جنوب شهر، رفت و با سپاه انبوهش
در آنجا اردو زد.

بلای سخت ورنج آوری بمردم تبریز روی آورده
بود.

۴

از برجسته‌ترین روزهای زندگی ستارخان روزیست که پاختیانوف، کنسول روس، بدیدن او رفت. و این روز، روز ۲۵ تیر ۱۲۸۷ بود. سراسر ایران خاموش بود جز محله ستارخان. تمامی اعضای آزادی ایران از کار افتاده بود جز يك عضو كوچك اما سرسخت. این عضو، سخت تلاش می‌کرد که از کار باز نیایستد.

يك روز پیش از آن، ستارخان و یارانش درسنگرهای امیرخیز سرگرم نبرد بودند. سخنانی که یاران او، شب پیشین، در انجمن حقیقت از زبان او شنیده بودند در گوشه‌هایشان طنین داشت: محله خیابان يك دست تبریز است و امیرخیز دست دیگرش. اگر راهزن آدمکشی دستی را قطع کرد باید، ولو برای يك لحظه هم شده، تمام قدرت بدن را در دست دیگر بکار برد و از خود دفاع کرد.

سواران شجاع نظام و حاج فرامرزان و موسی‌خان هجواری و تفنگچیان استبدادخواه کویهای شمالی همه بسر امیرخیز ریخته بودند و می‌خواستند این دژ آزادی را از میان بردارند. اما ستارخان، پاپس نمی‌گذاشت. تفنگچیان

گاهگاه پیش میرفتند و تا دم سنگرهای آزادی میرسیدند اما چون ایستادگی حیرت‌انگیز مجاهدان را میدیدند پا بگریز می‌گذاشتند. لشکر بزرگ دولتی و «مستبدان» تبریز نمی‌توانستند امیرخیز را شکست دهند. این، باور کردنی نبود. چند تن مجاهد مشروطه‌خواه اینهمه نیرو را از کجا آورده بودند؟ عشق به ایران، دلبستگی به آزادی و امید به پیروزی؛ اینها نیروی واقعی آنان بود. ستارخان نه تنها از محله خود نگهداری می‌کرد در اندیشه نگهبانی از قسمتهای دیگری از تبریز هم بود. تا دو روز پیش مجاهدان خیابان ازارك که در آن قورخانه مشروطه‌خواهان جایداشت پاسداری می‌کردند. اما در این روز کسی در آنجا نبود. ستارخان چند تن از همگامان زبده و کاردان خود را بدانجا فرستاد تا حافظ انبار اسلحه باشند. دشمن در سر چه می‌پروراند و ستارخان چه در فکر داشت!

امیرخیز در این روز هفت تن از تفنگداران دشمن را اسیر کرد. برای ستارخان بسیار ساده بود که هماندم آنها را بکشتن دهد. اما چنین کاری نکرد. هفت تن تفنگچی را نکشت. بآنان ناسزا هم نگفت. همگی را خلع سلاح کرد و آنانرا بادو مجاهد به انجمن حقیقت فرستاد تا بنام «اسیر جنگی» در آنجا نگهداریشان دارند.

فردای آنروز، روز ۲۵ تیر، روزیکه دیدارتاریخی کنسول روس و ستارخان روی داد دشمن اندکی آرام نشست. شاید تدارك تازه‌ای میدید. شاید کنسول چنین خواسته بود و شاید سرگرم بخاك سپردن کشتگان دیروز

بود . اما این آرامش ، آرامش مطلق نبود . هر چند لحظه یکبار نفیر تیری دل سکوت را می شکافت . ستار خان در سنگرها بود . روز از نیمه می گذشت . بستار خان گفته شد که ساعتی بعد حاج محمد قره باغی ، شیخ حسن آقا و محمد علیخان ناطق در انجمن حقیقت در انتظار او هستند . بی آنکه به یارانش بگوید به انجمن رفت . میدانست که وجود او در سنگرها بزرگترین قوت قلب برای مجاهدان است . در انجمن حقیقت جز سه تن از همشهریانش ، پاختیانوف ، ژنرال کنسول روس ، و ترجمان او هم آمده بودند . کنسول روس آغاز سخن کرد :

— شما مرد شجاع و باشهامتی هستید . آنقدر باشهامت که میخواهید بایک دولت مقتدر بجنگید . ستارخان چیزی نگفت .

— مجاهدان امیرخیز هر قدر هم نیرومند باشند از عهده لشکر دولتی بر نمی آیند . اگر یک شیر قوی پنجه را بایک بره کوچک روبرو کنند پیدا است که کدامیک از بین میرود .

ستار خان گفت : ما شیر قوی پنجه ایم و دشمن بره کوچک !

پاختیانوف گفت : میدانید که من همیشه خواهان خوشبختی و توفیق مردم تبریز بوده ام . — سایه ی شما کم نشود .

— و حالا میخواهم که اهل تبریز در آرامش و آسایش بسر ببرند .

ستارخان سر تکان داد . دود باروت رنگ چهره اش

را کدر کرده بود اما دو چشم تابناکش در میان صورت تیره فام و مردانه او می درخشید. کلاه نمدینی که خاص مجاهدان بود بسر داشت. دو قطار فشنگ بدور کمر بسته بود.

باز سکوت کرد.

پاختیانوف گفت: میدانم که شما و مجاهدان هم محله تان برای جان خودتان می جنگید.
ستارخان گفت: خیر.
- پس چرا جنگ می کنید.

- برای ایران می جنگیم؛ برای مجلس مشروطه.
پاختیانوف در دل خندید اما خنده اش را بروی لب آشکار نکرد. کف دستهایش را بروی هم گذاشت. کمی به آنها فشار داد. نگاهی بریش سفیدانی که باخود آورده بود کرد و با چهره ای شگفت زده و مکارانه گفت: چطور؟! یعنی می خواهید نیروی دولتی را شکست بدهید؟! اینکه شدنی نیست. الان شما از عهده این سپاه بر نمی آئید آنوقت فکر کنید وقتی سپاه رحیم خان هم به آن اضافه بشود چه خواهد شد! قوای عین الدوله هم بهمین زودیها به تبریز می رسد. گذشته از اینها دولت می تواند بایک اشاره صدها هزار نفر از ایلات و عشایر مسلح و هزارها سرباز جنگی دیگر روانه تبریز کند. مگر مجاهدان شما چند نفرند؟ می توانید قبول کنید که قشون چند هزار نفری دولت با آنهمه تجهیزات از مجاهدان شکست بخورند؟

ستارخان گفت: بله. می توانم قبول کنم.

پاختیانوف دو ابرویش را بهم پیوند داد. چند لحظه

بخاموشی گذشت . آنگاه پرسید : روی چه اطمینانی این حرف را میزنید ؟

ستار خان خونسردانه گفت : روی این اطمینان که ما هواخواه حقیق و حق باماست . کسانی که باما جنگ می کنند از ظلم و استبداد و قتل و کشتار و جنگ طرفداری می کنند و ما پشتیبان عدل و آزادی و صلح و دوستی هستیم . هدف ما در جنگ مقدس است . بفکر کوچکی و بزرگی سپاهیان نباید بود . باید دید دو طرف برای چه می جنگند .

پاختیانوف گفت : حرف را بگذارید کنار و به آنچه در اطرافتان میگذرد نگاه کنید . پس فردا که عین الدوله به تبریز می آید و با رحیم خان دست ییکی میشود شما جواب آنها را چه جوری می خواهید بدهید ؟ ستارخان گفت : هر جور که آنها با ما روبرو بشوند .

— یعنی چه ؟

— یعنی اگر تیر و گلوله نثار ما کردند ما هم باتفنگ و فشنگ از شان استقبال می کنیم .

— آنوقت انتظار دارید که آنها هم پس بنشینند .

— حتماً .

— بچه دلیلی ؟

— بهمان دلیلی که گفتم . هدف ما در جنگ مقدس

است .

دلال ستم در برابر قهرمان آزادی داشت درمانده میشد ، می کوشید خشم خود را فرو خورد . بصندلی تکیه

داد . لبخندی زد و گفت: شما در چه صورتی حاضرید
شورش را بخوابانید و مجاهدان امیرخیز را آرام کنید ؟
ستار خان گفت : در صورتی که درخواستهای ما
پذیرفته شود .

— چه درخواستهایی دارید ؟ اینکه شما و رفیقان شما
در امان باشید ؟

— نه . درخواستهای ما اینهاست (با انگشتان دست
يك يك شمرد) دادن مشروطه ، باز شدن مجلس ، محترم
شمردن قانون ، خلاص کردن تمام دستگیر شدگان ، و
دستگیری همه دشمنان آزادی .

حاج محمد قره باغی و شیخ حسن آقا زیر چشمی بهم
نگاه کردند . کنسول روس پس از آنکه بدستگیری ترجمانش
از این گفته آگاه گردید گفت: مجلس که بزودی افتتاح
خواهد شد . این دیگر جنگیدن لازم ندارد .

ستار خان گفت : مجلس را ویران می کنند . بعد
دستخط میدهند که ایران مشروطه است !

حاج محمد گفت : میدانید که باقرخان و مجاهدان
خیابان هم تفنگ را بزمین گذاشته اند .

ستار خان گفت : بله ، میدانم . میدانم که آنها را
فریب داده اند .

پاختیانوف گفت : کار عاقلانه را او کرد . پیش از
اینکه تبریز تارومار بشود و صدها جوان بی جهت کشته
بشوند دست از جنگ عبث کشید .

ستار خان گفت : آنها نمی جنگند . اما شهر هم دارد
تارومار میشود . آدمهای رحیم خان همه را می چابند . مردم

را اذیت می کنند . در روز روشن جلو زن و دختر مردم را می گیرند و دکانها را غارت می کنند .

پاختیانوف گفت: شاید برای اینست که هنوز مجاهدان امیرخیز تسلیم نشده اند .

شیخ حسن آقا گفت : تنها محله خیابان نیست . همه ی مردم پائین رود دم خانه هایشان پرچم سفید زده اند .

ستارخان گفت : و تنها اهالی محله خیابان نیست که دشمن آنها را بازیچه دست خود کرده . دولتی ها همه مشروطه خواهان را که تسلیم شده اند آزار میدهند .

پاختیانوف گفت : مگر الان کسی کار بکار باقرخان دارد .

ستارخان داغ شد . از اینکه نام رفیق هدرزمش را نزد او بخواری یاد می کردند دردل برآشت اما جلو خشم خود را گرفت . باصدائی بلندتر گفت: کسی جرأت ندارد با باقرخان دریفتد . او که تسلیم نشده ! شکست نخورده . گولش زده اند . ولی مردم بیگناه را چه می گوئید . در کوچه ها و سرگذرها لختشان می کنند . جواهرات زنانرا از سر و گردنشان بزور بیرون می کشند و از هیچ بی ناموسی دریغ نمی کنند . به اسم گرفتن اسلحه ، مثل دزدهای سر گردنه ، مجاهد را می گردند . بجوانان تبریز دشنام میدهند . شما اسم اینها را چه می گذارید ؟ امنیت !! چه کسانی خانه ی کربلائی علی مسیو را غارت کردند ؟

پاختیانوف لحظه ای بزمین خیره شد . آنگاه سر بلند کرد و به نرمی گفت : گفتم که . اگر شما می بینید بعضی محله ها ناامن است علتش اینستکه جنگ و آشوب تمام

نشده . روزی شهر آرام میشود که دیگر هیچ مجاهدی
نجنجد . نباید انتظار داشته باشید که در شهر هم جنگ باشد
و هم امنیت .

خشم ستارخان اندك اندك اوج می گرفت . تندتر
سخن می گفت : کدام امنیت ؟ امنیت جانی یا مالی ؟ در
امیرخیز که جنگ هست امنیت جانی نیست . ما کشته
میشویم و می کشیم . باینهمه امنیت مالی هست . داروندار
هیچکس چپاول نمیشود . اما در محله های خیابان و نوبر و
مارالان و کفشدوزان و خطیب و عموزین الدین و محله
های دیگر پائین رود که جنگ نیست ، نه امنیت جانی است
و نه امنیت مالی .

جوابهای دندان شکن ستارخان آزادبخواه ، نماینده
تزار روس را زبون و بیچاره کرد . پاختیانوف چون دید
مقدمه چینی بیفایده است به اساس سخن پرداخت : میدانید
که روسیه همسایه ایران است و ما با ایران رابطه بازرگانی
داریم . این رابطه ، بیشتر مربوط به آذربایجان و شهر تبریز
است ، دهها بازرگان روسی در تبریز مشغول کارند . اگر
در تبریز شورش و آشوب باشد تجار روس نمی توانند
بکارشان برسند . خواهش من از شما اینست که به سپاه دولتی
حمله نکنید تا کارها بامذاکره و گفتگو درست بشود .

ستارخان گفت : در حال حاضر ما بهیچکس حمله
نمی کنیم . جلو تجاوز را می گیریم . دفاع می کنیم .
پاختیانوف گفت : پس قول میدهید که دیگر
نجنجید .

- اگر همه خواسته هایمان عملی بشود بله ، قول

میدهم .

— بنابراین از فردا نخواهید جنگید .

— اگر تا فردا تمام خواسته‌هایمان انجام شود ما هم نمی‌جنگیم .

— یکروزه که کاری نمیشود کرد . مگر شما نمی‌گوئید حمله نمی‌کنید .

— درست است . اما مستبدها با ما سر جنگ دارند . اگر شما مرد صلح خواهی باشید در برابر کسی که برویتان اسلحه می‌کشد چه معامله‌ای می‌کنید ؟ روبوسی یا جنگ ؟ سلام و تعارف یا دفاع ؟

کنسول روس گفت : شما مجاهدان امیرخیز را بشورش تحریک نکنید منم در عوض پیش این آقایان بشما قول میدهم که بین شما و دولت میانجی بشوم و همه مجاهدان امیرخیز را با تمام کسانی که با آنها سر جنگ و نزاع دارند آشتی بدهم . بالاخره هرچه باشد صلح بهتر از جنگ است .

چشمها بستارخان دوخته شد . آزادمرد امیرخیز گفت : این درست که صلح بهتر از جنگ است اما کدام صلح ؟ صلحی که با خواری و بیچارگی توام نباشد . از قول من به دولت بگوئید مجلس را باز کند تا ما هم صلح کنیم . پاختیانوف طفره رفت . گفته ستارخان را نشنیده گرفت و کاری‌ترین ضربه را بروجود او وارد آورد . ضربه‌ای که چون شمشیر دو دم زهر آلود تا دسته در سینه ستارخان فرو رفت . او گفت : اجازه بدهید پرچمی از کنسولگری برای شما آورده شود تا آنرا بدرخانه‌تان بزنید

و در زیر بیرق امپراتور روس جان و مال شما در امان باشد .

ستارخان از شنیدن این حرف دردآلود بخشم آمد .
آتش گرفت . پرده‌ای سیاه در برابر دیدگانش مجسم شد .
عرق بر پیشانی‌اش نشست . از خشم کمر تفنگش را که در
مشت داشت فشرد . خشمش بصدایش آهنگی دیگر داد :
جناب کنسول ! چنین تهمتی بمن نزنید . من میخواهم که
هفت دولت بزیر بیرق ایران باشند . آنوقت بمن می‌گوئید
به زیر بیرق بیگانه بروم ؟! پرچم روس و انگلیس مال
خودشان .

خاموشی بال گسترده . پاختیانوف خیره‌ماند . حيله گرانه
خندید و ناصحانه گفت : شما آشوب را بخواه‌باید من تعهد
می‌سپارم که پس‌ازپایان شورش دولت شما را رئیس قراسوران
آذربایجان کند و ماهی سیصد تومان بشما مواجب بدهد .
ستارخان گفت : مگر من جاه و مقام میخواهم . من
نوکر مردم ، سگ ملت ، بنده مشروطه‌ام سیصد تومان که
هیچ اگر بمن ماهی سیصد هزار تومان هم بدهند از راهی
که دارم میروم بر نمی‌گردم و غیرت و شرفم را به پول
نمی‌فروشم .

چنین می‌نمود که پاختیانوف با گفته‌هایش سربسنگ
می‌کوبید : شما اگر بفکر یارانتانید من قول میدهم که
ششصد نفر از رفقای شما هم بقراسورانی پذیرفته شوند .
ستارخان گفت : یاران منهم مانند خودم بفکر کار
و پول نیستند . نه قراسورانی می‌خواهند و نه پول !
— پس چه می‌خواهند .

ستارخان به ترجمان کنسول خیره تر شد: آزادی !
قانون ! مجلس ! مشروطه !

ناتوانی و سرخوردگی از صورت پاختیانوف می بارید.
دیگر چه داشت بگوید ؟ رنگش را باخته بود . نگاه کینه-
توزانه ای به ستارخان انداخت و از جای برخاست و از
در بیرون رفت .

ستارخان در آستانه در ایستاد و بصدای بلند گفت :
جناب کنسول !

پاختیانوف سرش را برگرداند و امیدوارانه لبخند
زد : هان ! بالاخره پیشنهاد مرا قبول کردید میدانستم که
شما مرد باسیاستی هستید .

ستارخان دستور داد هفت اسیری را که در انجمن
حقیقت نگهداری میشدند بیاورند. اسیران را حاضر کردند.
ستارخان گفت: جناب کنسول این هفت نفر را به دست شما
می سپاریم تا آنها را به سران سپاه دولت تحویل بدهید .

کنسول مبهوت ماند . ستارخان گفت : ما برای این
نمی جنگیم تا آدمهای آزاد را در قفس اسارت بیاندازیم.
ما می جنگیم برای آنکه اسیران را آزاد کنیم !

پاختیانوف گفت : ولی اینها که دوباره باشما خواهند
جنگید .

ستارخان گفت : بگذارید بجنگند . اگر در میدان
جنگ کشته شوند بهتر از آنستکه اسیر باشند .

کنسول روس در برابر اینهمه مردانگی و بزرگی
احساس شرمندگی و سرافکندگی کرد . اسیران ویرشان
نمی آمد که ستارخان راست میگوید . رو به آنان کرد و

گفت: بروید! بروید آزاد باشید. آزادی را دوست بدارید.
دشمنان ایران را بشناسید و بسوی ماتیر نیاندازید. بروید.
و خود بسوی سنگرها شتافت.

در همان ساعاتی که کنسول روسیه تزاری بدیدار
ستارخان رفته بود گروهی از تبریزیان در مسجد صمصام
خان که نزدیک کوی ارمنستان بود و با کنسولخانه فاصله
کوتاهی داشت گرد آمده بودند تا درباره بیدادگریهای
ایل و تبار رحیمخان چلبیانلو چاره‌ای بیاندیشند. از هر
کوئی دو سه تن روحانی و ریش سفید برگزیده شدند و
به نزد رحیمخان رفتند. رحیمخان برای ترك گفتن
باغشمال و دورنگهداشتن مردانش از تبریز شرطهای سنگین
بمیان کشید. دستگیری و تسلیم نود تن از آزادیخواهان
تبریز از جمله ستارخان یکی از آنها بود.

۵

در تاریخ هرملتی روزهای هست غرور انگیز و افتخار آفرین . روزهایی که یادآورش انسان را از شادی مست می کند و از مستی نشئه . گردن را افراشته می کند و پای را استوار . لذت می بخشد و اشک سرور بدیده می آورد . اندیشه این روزهای درخشان ، انسان میهن پرست رامی رباید ، او را بدشتها می برد ، به پایکوبی اش و امیدارد ، با آسمانها می برد ، به پروازش می کشاند . او را به عرش میخواند تا فلک را سیر کند و بزمینش باز می گرداند تا سرافراز و شادمان فریاد برآورد که منم از زادگان این مردم و این مرز و بوم !

در تاریخ هرملتی روزهایی هست که یادآوری آن آب گوارائی است که تشنه خشك دهان لب تر کیده ای را سیراب می کند ، نخستین بوسه ایست که عاشق نوجوانی از دل داده خود می رباید ، گرمای آغوش مادر است برای کودک شیرخواره اش . روزهای سرور ، روزهای غرور ، روزهای مستی بخش و هستی بخش .

و هرملتی که تاریخی درازتر داشته باشد چنین

روزهایش افزون تر است . روزی که کورش بابل را گشود
و اسیران را آزاد کرد چنین روزی بود . روزی که کاوه
آهنگر درفش کاویانی برافراشت و غول بیدادگری را
بجنگ طلبید چنین روزی بود ، روزی که بابک خرم‌دین
پیا خاست تا دیو ستم را بزنجیر بکشد چنین روزی بود ،
و روزی که ستارخان پرچم رستاخیز را بلند کرد چنین
روزی بود ، و این روز ، روز ۲۶ تیر ۱۲۸۷ بود .

در سراسر ایران کوچکترین نشانه‌ای از آزادی
نبود . قانون اساسی پاره شده بود . انجمنهای مشروطه
خواهان برجیده شده بود . روزنامه‌ای که از آزادی و
مشروطه دم بزند پیدا نمیشد . سران آزادی یکی پس از
دیگری بدام می‌افتادند و معدوم میشدند . دشمنان مشروطه
همچنان در باغشاه تهران نشسته بودند و دایره زور و ظلم
را گسترش میدادند : مشروطه خواهانی را که دستگیر
می‌کردند وحشیانه شکنجه میدادند ، دست و پایشان را با
غل و زنجیر می‌بستند ، به آنان تازیانه می‌زدند ، سم خورشان
می‌کردند ، خفه‌شان می‌کردند و از هیچ سنگدلی و ددمنشی
شرم نمی‌کردند . خانه ملت در قلب پایتخت بصورت
ویرانه‌ای جغد نشین درآمده بود . کسی جرأت آوردن نام
مشروطه را بر زبان نداشت . مردم در نهان از کشت و کشتار
دشمنان ایران سخن می‌گفتند . آدمکشیهای زمان چنگیز
و تیمور در خاطره‌ها تجدید میشد . تهرانیان اجازه گرد
آمدن بدور هم را نداشتند . لیاخوف حاکم نظامی شهر بود
و قزاقان ، گوش بفرمان او . امیدی به مبارزه و شورش

نمیرفت . شدت ستمگری و خونخواری مستبدان کینه‌توز به آن حد بود که امیدها را نیز کشته بود و اندیشه‌ها را خفه کرده بود . مردم می‌گفتند : تا صد سال دیگر هم ایران نمیتواند مشروطه بشود .

رشته کارها همه از هم گسیخته بود . چند تن از پیشوایان آزادی که جان سلامت بدر برده بودند در خارج از ایران می‌زیستند . کسی نبود که روزه روشنی را به میهن پرستان نشان دهد . کینه دشمنان مشروطه آنچنان بود که گور شهدائی را که پیش از توپ بستن مجلس در راه آزادی جان داده بودند، میشکافتند، جسدشان را بیرون می‌کشیدند و آنها را میسوزانند . در چنین حالی چه کس دل داشت از مجلس و مشروطه یاد کند . آزادی بزیر خاک رفته بود و دیو شوم استبداد روی خاک ایران ، روی پیکرهای خون آلود شهیدان ایران، روی قلبهای افسرده، روی چهره‌های دژم و روی اندیشه‌های مرده می‌رقصید . دور دور صنیع حضرت‌ها و اوباشان و قداره‌بندان بود . پاسداران ستم به بندگان جهل ارج می‌گذاشتند، بزرگشان می‌دانستند و بآنان میدان میدادند تا مردم را بیزارند و پایه‌های ستمکاری را استوارتر سازند .

حال شهرهای دیگر کشور بهتر از تهران نبود . هیولای هولناک زور و پیداد از کرانه‌های شمال تا کرانه‌های جنوب و از مرزهای خاور تا مرزهای باختر فرمان میراند . هر روز از مرکز دستورهای تازه‌ای برای دستگیری و زجر و آزار مشروطه خواهان بفرماندهان و والیان فرستاده میشد . در تمام شهرهای ایران زندانها خانه

آزادیخواهان شده بود و قلبها زندان آزادی. نفس از کسی بر نمی آمد. در هیچیک از شهرهای ایران مردم بخاطر آزادی مبارزه نمی کردند. همه خاموش بودند. خون در رگها خشك شده بود و قفلها بر لبها سنگینی می کرد. آنچه بود ترس بود و ترس، ترس همچون پنجه ای پولادین گلوها را می فشرد؛ ترس از مرگ، ترس از قتل عام، ترس از بیدادگری بیشتر، ترس از خونریزی و خونخواری و بالاتر از همه ترس از اینکه اگر فریادی از گلوئی برآید دیگران هم آوا نشوند و شکنجه های قرون وسطائی بسراغ فریاد کننده بیاید.

وضع تبریز بدتر از وضع دیگر شهرها بود. پیران و جوانان، تهیدستان و توانگران کویهای بالای مهرانرود جز امیرخیز-فریاد «زنده باد استبداد» میزدند و تفنگچیان آنها سینه همشهریان آزادی دوست خود را آماج گلوله می کردند. نیمی از مردم ساده دل تبریز با افسون گردانندگان انجمن اسلامی، مشروطه را دشمن خدا و قرآن می دانستند. جوانهای دوچی، سرخاب، باغمیشه، ششگلان، و قراملك بامردان تفنگ بدست شجاع نظامها، حاجی موسی خانها، حاجی فرامرز خانها، میرزا حسین خانها، ضرغامها، علیخان مرندیها و بدتر از همه رحیم خانها همدست و همگام شده بودند، آتش مبارزه تبریزیان پائین مهرانرود بخاموشی گرائیده بود و هواخواهان استبداد یکه تاز میدان شده بودند، امیدها و آرزوها زیر چکمه ستمکاران له شده بود. عین الدوله با لشگری که به همراه داشت به تبریز نزدیک میشد. باقرخان، قهرمانی که در آغاز نبرد، جلو

دروازه تهران را می گرفت و مجاهدان محله خیابان را رهبری می کرد در خانه نشسته بود . در چنین حالی کدام عقل می توانست باور کند که مشروطه بار دیگر جان خواهد گرفت . کدام فکر می توانست بپذیرد که ایران از چنگ دشمن رها خواهد شد . آزادی حکم افسانه را پیدا کرده بود . خواب و خیال شده بود . آرزوی دست نیافتنی شده بود . در تمام خاک پهناور ایران تنها ستارخان و مجاهدان او، برای آزادی می جنگیدند. تنها کوی کوچک امیرخیز بود که زانو بر زمین نرده بود . آتشی می گذاخت تا قلب سرد میلیونها ایرانی ستم چشیده را گرما بخشد . همه تسلیم شده بودند جز ستارخان و خارج از امیرخیز، خارج از تبریز ، خارج از خطه آذربایجان و خارج از مرزهای ایران، دو دشمن نیرومند مشروطه خواهان، روسیه تزاری و انگلستان استعمارگر بایک پیمان خائنه پنهانی دست هم را میفشردند تا سزای آزادی دوستان را بدهند و مشروطه را از بیخ و بن از این سرزمین ببرکنند .

و آن روز ، روز ۲۶ تیر ۱۲۸۷ بود .

در امیرخیز جنگی پیا نشد. دشمن خود را برای یورش سختتری آماده می کرد. آتش زیر خاکستر پنهان شده بود . دو ساعت به نیمروز مانده ستارخان به همراه هفده تن از یارانش به نزد حاج حسن کوزه کنانی رفت. خانه کوزه کنانی در آن هنگام نهانگاه تفنگها و فشنگهای مجاهدان بود. اسلحه هائی که بکمک حزب سوسیال دمکرات با کوه تبریز یان میهن پرست بطور قاچاق از قفقاز و روسیه وارد میشد در آنجا نگهداری

میشد. این خانه را که در راسته كوچه ترديك محله اميرخيز جايداشت خود كوزه كناني و چند تفنگدار آزاديخواه ديگر نگهباني مي كردند. ستارخان و همراهانش وارد خانه شدند. آزاد مرد اميرخيز به جيره مجاهدان و پخش فشنگ بين آنان رسيدگي كرد. ساعتی بگفتگو درباره ديدار ديروز كنسول روس گذشت. بهنگام نيمروز جملگي دورادور اطاق نشستند. از چهره هاي درخشان آنروز يار محمدخان كرمانشاهي، كريم خان برادرزاده ستارخان و كربلائي حسين باغبان بودند. كوزه كناني دستور ناهار داد و لحظه اي بعد دوسيني بزرگ با چند كاسه ماست، چندان سنگ و مشتي سبزي بميان اطاق آورده شد.

بساط نهار را كه جمع كردند ستارخان، همچنان كه بديوار تكيه داده بود و آرنج برزانو گذارده بود فكر انقلابي خود را كه چند روز در سرداشت براي يارانش فاش كرد: امروز مي خواهيم به محله هاي پائين رود برويم و هر چه بيق سفيد در خانه ها زده اند از جا بكنيم.

نگاهها بهم دوخته شد. ابروان بالا رفت و دهانها باز ماند: هان ستارخان! چه مي گوئي؟

— مي خواهيم تبريز را بشورانيم.

كوزه كناني گفت: مگر از جان خودتان و اين جوانها گذشته ايد. در محله هاي پائين رود كسي جرات ندارد حرف بزند. چطور ميشود چنين كاري كرد.

— مي خواهيم بدلها جرات بدهيم. مي خواهيم از آتش دلها

براي دشمن جهنم سوزان بسازيم.

كوزه كناني گفت: منكه هيچ صلاح نمي بينم (انديكي

اندیشید و لب‌زیرینش را با دو انگشتش فشرد) ستارخان !
اینکار را نکنید. اگر بجان خودتان و مجاهدان رحم نمی‌کنید
بجان مردم تبریز رحم کنید. بگذارید همین محله امیرخیز
را نگهداریم کافیست. با چنین کاری باید در چند جبهه بجنگیم
مردم که این بیرق‌ها را خودشان توده‌اند. پای انجمن اسلامی
در میان است. پای کنسول روس در میانست و بدتر از همه پای
مرکز در میانست. اگر پاروی دم اینها بگذاریم مردم را
بیشتر آزار میدهند.

- اینطور نیست. در برابر زورگو اگر سرخم کنی زورمند
تر میشود. تبریز باید بشورد. باید سرش را بالا نگهدارد.
حسین بیك مجاهد قره‌داغی در گوشه‌ای نشسته بود و داشت
تفنگش را پاک‌می‌کرد. دستمال تیره‌رنگی را روی دسته و
لوله تفنگ می‌کشید. تفنگش را چرخانده. دسته آنرا بر کف
ایطاق گذاشت. لوله‌اش رو بسقف بود. دستمالش را تکان داد
و آنرا به حلقه دور ماشه کشید. بناگاه تیری در رفت. چند تن
از مجاهدان نیم‌خیز شدند و تفنگ‌ها را محکم چسبیدند. حسین
بیك بسقف اشاره کرد. سرها بالا رفت. سقف سوراخ شده بود.
ستارخان، خونسرد شاهد این ماجرا بود. چشم بسقف دوخت
و گفت: اینرا باید بفالنیک گرفت. همان خدائی که نگذاشت
این تیر به سینه یکی از ما بخورد، مارا از شر دشمنان در امان
نگه می‌دارد. وقت را تلف نکنید. بپاخیزید !

مجاهدان برخاستند. تفنگ‌ها را بردوش‌ها انداختند. حسین
بیك آهسته و با احتیاط تفنگش را برداشت و باشتش تسمه
چرمی آنرا روی شانه‌اش میزان کرد. چهره‌ها همه بیتاب بود.
اسبهای مجاهدان حاضر شد. همگی سوار شدند. ستارخان

پیشاپیش آنها بود .

کاروان رستاخیز بحرکت درآمد .

سه ساعت از نیمروز گذشته بود. آفتاب گرم تیرماه بر تبریز می بارید. شهر خلوت بود. مثلیك گورستان در غروب پائیز. مردم بدرون خانه های خود پناه برده بودند. به آینده می اندیشیدند؛ فردا چه خواهد شد؟ آیا آتش کینه دشمنان آزادی می بایست با خون جوانان تبریز خاموش شود ؟ پسری، بانگرانی به پدرش می گفت: امروز از امیرخیز صدای توپ و تفنگ نیامد. حتما ستارخان راهم دستگیرش کرده اند. تیر بارانش می کنند. شاید هم تا بحال اورا سربه نیست کرده باشند .

بر سر در تمام خانه های پائین مهرانرود پرچم سفید زده بودند. بیشتر پرچمها يك شكل و يك اندازه بود؛ هدیه هایی بود که اسلامیه نشینان بمردم داده بودند. تبریز خفقان گرفته بود. پیکر بیجان آزادی لای کفن پوشیده شده بود . آزاد یخواهان در ماتم آزادی مات شده بودند. و از خود جنبشی نشان نمیدادند .

ستارخان آرام و خونسرد پیش میرفت. یارانش بدنبال او بودند. ببازارچه صفی رسید. نخستین پرچم سفید پدیدار شد. ستارخان بخشم آمد. خونس به غلیان آمد. سپیدی چشمانش به سرخی گرائید. همچنانکه براسب سوار بود، باتفنگش پرچم رانشانه گرفت و باتمام وجودش فریاد زد: به امید پیروزی مشروطه!

تیری شلیك کرد. به هدف خورد. پرچم سفید بخاك افتاد. تیری دیگر و پرچمی دیگر و تیر سوم و پرچم سوم. بیکباره

یاران اندکش به جنبش افتادند. پیش می‌رفتند و تیر می‌انداختند پرچم‌ها را سرنگون می‌کردند و فریاد زنده‌باد ایران از سینه برمی‌آوردند. پرچمهای سفید چند چند قلم میشد.

تیرهای ستارخان کاری‌تر بود. باهریک تیر یک بیرق را واژگون می‌کرد. با فریادهای رسایش یارانش را شیردل‌تر می‌کرد.

— ماقانون می‌خواهیم! ما آزادی می‌خواهیم! آزادی! آزادی!

آزادی، فرسنگها از او فاصله داشت. برای رسیدن بدان می‌بایست از توفانهای سهمگین بگذرد. خود را در دریای پرخروش انداخته بود و با قلبی استوار با امواج دست و پنجه نرم می‌کرد. دندانها را بهم می‌فشرد و با خشمی سوزان، پیش می‌تاخت.

قلبهای مردم تبریز، بلرزه افتاد. می‌پنداشتند که رحیم خان در این ساعت روز سربه آشوبگری برداشته. ترسها فزونی گرفت. مردم درون خانه، در پشت درها می‌ایستادند تا شاید دریابند نفیر تیرها از کجاست؟ آیا سپاه عین‌الدوله بشهر هجوم آورده بود؟

کارستارخان و مجاهدانش هر آن پرشورتر میشد. جوشش و کوشش عاشقان ایران و دیوانگان آزادی به بالاترین درجه خود رسیده بود. خاک کوچه‌ها با بیرقهای سفید پوشیده شد و بیرقها لگد کوب اسبان شد.

ستارخان با شوری الهام‌بخش همراهانش را پیش میراند. از کوچه‌های ارمنستان گذشت و بسوی ارك رفت. فریادش

خاموش نمیشد: بزنید این لکه‌های ننگ‌را. کفن‌را از تن آزادی بیرون کنید. تبریز را از زیر بار زور نجات دهید. اندك اندك بر تبریزیان آشکار می‌شد که چه واقعه شگرفی در حال روی دادن است. مردان، تك تك درها را می‌گشودند و پاب‌کوچه‌ها می‌گذاشتند. زمین را پوشیده از پرچمهای سفید میدیدند و شادی کنان به ستارخان و گروه كوچك یارانش می‌پیوستند. اینها نه جامه مجاهدی بتن داشتند و نه تفنگی در دست. چند روز بود که لباس مقدس مجاهدی را بگوشه‌ای افکنده بودند و تفنگ خویش را به مردان رحیم خان سپرده بودند. تنها سلاح آنها عشق به ایران و ایمان به آزادی بود. و آتش این عشق و ایمان راستارخان میدمید.

سراپا نمی‌شناختند. میدویدند و فریاد میزدند:

— مردم! از خانه‌ها بیرون بیایید. ستارخان قیام کرده! «ستارخان قیام کرده!» این جمله، دهان بدهان می‌گشت شور و خروش جای خاموشی را گرفت. تبریز تکان خورد. ستارخان گورستان خاموشان را به دریای انقلاب بدل کرد و نور امید بدل‌های تاریك آزادیخواهان تاباند.

مردم به پیروزی نرسیده بودند. از آزادی و مشروطه خبری نبود و بارستاخیز ستارخان پیدا نبود کارها بکجا خواهد انجامید اما جملگی احساس سرافرازی می‌کردند. سنگینی غم از روی قلبها زدوده میشد و اشك شادی در دیدگان میهن پرستان می‌درخشید. شاد بودند زیرا میدیدند که می‌توانند از فردا با دشمن بجنگند.

ستارخان بادیدن مشروطهخواهان که در پی سواران او، براه افتاده بودند بیشتر بشور آمد. ندای او این بود. «تبریز!

بپاخیز!» و تبریز بپا خواسته بود. مردم در کنار هم، قلبها را بهم نزدیک و دستها را به هم زنجیر میدیدند. خود با غیظ و خشم پرچمهای سفید را از جامی کنند و آنها را با دست و دندان پاره پاره می کردند و بر زمین می انداختند و بر آنها تف می کردند.

ستارخان تا محله نوبر پیش رفت و پرچمهای این کوی را نیز سرنگون کرد. غروب نزدیک میشد. تفنگ را بدوش افکند، سر برگردانید و به همراهانش گفت: مردم، کار ما را دنبال می کنند. امیر خیز را نباید تنها گذاشت. برگردیم. به امیر خیز باز گشتند.

و بدینسان، ستارخان با رستاخیز خود جاودانه ترین پرده انقلاب مشروطیت ایران را بر صحنه تاریخ نقش کرد.

رستاخیز ستارخان خروشی شگفت در تبریز برانگیخت. مردان آزادیخواه ناپاسی از نیمه شب بیدار بودند و از فردا سخن می گفتند؛ فردای انقلاب. و فردا باقرخان، کار ستارخان را بکمال رساند. باقرخان، مجاهدان محله های خیابان، نوبر، مارالان، کفشدوزان ارمنستان، و بجویه، عموزین الدین و دیگر کویهای مشروطه خواهان را گرد آورد و برای بیرون راندن رحیم خان سفاک وایل تاراجگرش حيله جنگی ماهرانهای بکار برد که از شاهکارهای او بشمار است. مردان رحیم خان، بیشتر مجاهدان را خلع سلاح کرده بودند. تنها گروه اندکی تفنگ داشتند. با دست خالی چگونه میشد به جنگ دشمن رفت؟ باقرخان چنین نهاد: نزدیک نیمروز، مجاهدان بسه دسته تقسیم شوند و هر دسته از یکسو بباغ

شمال هجوم ببرند. یکدسته از روبرو و دو دسته از دوسوی دیگر. سمت جنوبی باغ شمال می‌بایست آزاد باشد تا افراد دشمن راه فرار داشته باشند. پیشاپیش هر دسته، مجاهدان تفنگ بدست باشند و آنها که تفنگ را از دست داده‌اند بدنبال تفنگداران، امانه بادست خالی بلکه بادوقلوه سنگ. دريك لحظه تفنگداران شروع به شلیک می‌کنند و از همان لحظه قلوه‌سنگها پی‌درپی بهم می‌خورد. بدون مجال، چنانکه دشمن انگار کند رگبارتیر می‌بارد.

رحیم‌خان و مردانش در باغ شمال آماده خوردن ناهار میشدند. دیگهای بزرگ روی اجاقها بود و سماورها را در آبدارخانه آتش کرده بودند. در یکی از اطاقهای باغ، تفنگهائی را که از مجاهدان به یغما گرفته بودند روی هم انباشته شده بود.

حمله آغاز شد.

آواز تیرها تك تك و فاصله‌دار نبود. بیکدم چنان صدائی از سه‌سوی باغ بلند شد که گفتی هر آن هزارها تیر شلیک میشد. مجاهدان پیشقدم تیر می‌انداختند و آنها که پشت سرشان بودند قلوه‌سنگها را محکم و پیایی بهم می‌کوبیدند. افراد ایل رحیم‌خان، چون مورچگانی که چوب‌باریکی به لانه‌شان فرو کرده باشند، از اینسوبه آنسو و از آنسوبه اینسو می‌دویدند. فریاد به فریاد نمیرسید:

— مردم تبریز جهاد کرده‌اند.

— فرار! فرار!

— شهدان لا اله الا الله.

دشمن سخت غافلگیر شده بود. رحیم‌خان سوار بر اسب، از

در جنوبی باغ گریخت و مردانش بدنبال او براه گریز هجوم بردند. دشمن گریخت. دیگهای پلو، دست نخورده روی اجاقها مانده بود. سماورها در آبدارخانه می جوشید. قورخانه باغ شمال بدست آزادیخواهان افتاد، مجاهدان بی سلاح تفنگهایشان را برمی داشتند، بر سینه می فشردند، می بوسیدند. و هلله و شادی می کردند.

رحیم خان در باغ صاحب دیوان اردو زد. چند تن از سوارانش را برای آوردن تفنگ و فشنگ به مراغه فرستاد و دو روز بعد بسوی دوجی کوچید تا به همدستی دیگر سربازان دولتی از ستارخان که تبریز را شورانده بود کینه ستانی کند.

هم در این روز بود که ستارخان پرچم ایران را بر سر در انجمن ایالتی آذربایجان برافراشت و کربلائی حسین باغبان مجاهد بنام و چند تن دیگر از یارانش را مامور نگهداری انجمن کرد این، یکی از پراج ترین کارهای او بود.

٦

ستارخان روزهای سخت و دشواری درپیش داشت. قیام او تازیانه‌ای بود بر وجود سرکردگان دولتی که چون درندگان زخم‌خورده نعره می‌کشیدند و تشنه خون رهبر رستاخیز بودند. شعله‌های میدان کارزار هولناک‌تر شد. جنگ بود و جنگ بود و جنگ. روز و شب و شب و روز. و هدف اصلی دشمن در هر حمله، قلب انقلاب بود، امیرخیز بود، مهد ستارخان بود.

رحیم‌خان پس از پیشامد باغ شمال چون ماری ضربت خورده بخود می‌پیچید و برای انتقام‌جوئی از ستارخان ناشکیبائی میکرد. به دوچی رفت و برای از میان برداشتن ستارخان با دیگر سران دشمن نقشه‌ای پردامنه کشید. دندان بهم میسائید و بمردان غارتگرش فرمان میداد: بایک حمله باید امیرخیز را زیر و رو کنید. بهیچ کس رحم نکنید. زن، بچه، پیر، جوان هر که را در این محله دیدید تیرش بزنید. جزای این بابی‌ها را باید کف‌مشتشان گذاشت... حسین پاشا خان! تو در میان سواره‌ها از همه بیباک‌تری. ترا ما مور کشتن ستار می‌کنم. می‌خواهم خلعت‌بگیری و به مقام و منصب برسی. هدف

توفقط ستارخان باشد. امروز زنده یا مرده اش را از تو می‌خواهم.

سحرگاه روز سی‌ام تیر ۱۲۸۷ دشمن با سپاهی انبوه و کینه‌توز از چهار سو به امیر خیز یورش برد. دسته‌ها همه نیرومند بودند. هر دسته چند سر کرده داشت. شجاع نظام و سام خان و حاجی موسی خان مرندی با سواره‌هایشان از سوی سلاخ‌خانه، رحیم خان و ضرغام نظام و حاجی فرامرزان قراجه‌داغی از کوچه لك‌ر و کوچه سید ابراهیم، تفنگچیان دوجی بسر-کردگی نایب حسن و نایب کاظم و اصغر گوش بریده از بازارچه شتربان و حسین پاشا خان و همدستانش از میدان کاه‌فروشان به محله ستارخان تاختند. حمله دشمن دیوانه‌کننده بود. سربازان نیروی استبداد در تلاش بودند تا سنگر استوار آزادی را از جابر کنند و رهبر بزرگ مجاهدان را بچنگ بیاورند. صدای توپها گوش آسمان را کر می‌کرد. شماره مجاهدان در پشت سنگرها اندك بود. با؛ شش تن، ده تن و یا دوازده تن. و شماره سربازان در هر سنگر بسیار، سی تن، پنجاه تن و یا صد تن. توپهائی که استبداد خواهان در دامنه کوه سرخاب گذاشته بودند دم‌بدم امیر خیز را می‌لرزاند. دودی سیاه آسمان امیر خیز را تیره کرد. بوی خون می‌آمد و بوی باروت. حسین پاشا خان، تیرانداز زبردست، پیش‌میتاخت و پروای جان نداشت. مرك ستارخان را حتمی میدانست. دیوار خانه‌ها و باغها را می‌شکافت و به ستارخان نزدیک می‌شد. نزدیک شد. نزدیک سنگر ستارخان. میدان جنگ، جهنمی سوزان شد. حسین

پاشا خان دشنامگویان و بی‌امان تیر می‌انداخت. ستارخان در حال سختی گرفتار شده بود. اما همچنان دلش بی‌هراس بود. دلیرانه می‌جنگید و چون روزهای پیش با فریادهای رسا یارانش را دلگرم می‌کرد: دارند عقب می‌نشینند... بزنید!... های جانمی... یکی دیگر... زنده باد... بزنید... بزنید... خودم اینجاهستم... ستار اینجاست.. تفنك دستش به اندازه‌ای داغ شده بود که لوله آن بدستش می‌چسبید. تیرها، سوت کشان از بالای سرش می‌گذشت اما دست او نمی‌لرزید. گوئی زهره شیر داشت. تیری از بغل گوش او گذشت به صدای بلند گفت: بیشرم! تو تیرت را زدی. حالا از دست من تیری نوش جان کن.

بماشه فشار آورد. تیر رد نکرد و به آماج خورد. حسین پاشا خان در خون خود غلتید کسی که مامور کشتن ستار خان بود خود بدست او کشته شد. جهنم جنك خوفناکتر شد. خون گرم از سر و سینه و دست و پای کشتگان بیرون میزد و زمین را می‌پوشاند. آفتاب داغ تیر ماه، از پشت ابر باروت، بر دریای خون می‌تابید و بخار سنگین بهوا می‌کشاند. اسبها وحشت زده، بروی دوپای پسین می‌ایستادند و شیهه می‌کشیدند. دشمن با همه انبوهی و تلاشش کاری از پیش نمی‌برد. امیر خیزدژی پولادین بود. ستارخان فرزند چابك از سنگری بسنگر دیگر میرفت و یارانش را دل میداد. تفنك ستارخان با تفنك مجاهدان دیگر تفاوتی نداشت. اما هنگامی که او پشت سنگری دراز می‌کشید و تیراندازی می‌کرد، مجاهدان، بی‌آنکه سر-

برگرداند و ویرا ببینند از آواز تیرها در مییافتند که رهبرشان کنار آنهاست. نفسشان تازه میشود و نیرویشان فزونی مییافت و ستارخان با فریادهای تشویق آمیزش براین نیرو باز هم میافزود.

قهرمان آزادی تا غروب جنگید. هوارو بتاریکی میرفت که دشمن، سرخورده، به گردآوری کشتگان خود پرداخت.

بیش از سی تن از مجاهدان شهید شده بودند. شهیدان راه انجمن حقیقت بردند تا فردا از آنجا روانه گورستان امیرخیز کنند. ستارخان برای آنان نماز خواند و بروح مرداتی که بزیر خاک میرفتند تا مشروطه را از لای گور بیرون بیاورند سوگند یاد کرد که راه آنانرا دنبال کند. او امروز شناخته تر شد.

نیز هم امروز بود که دلسادگان تبریز، بارویدادی که خود پدیدآورش بودند، بهتر به سیاهدلی دشمن پی بردند، گروهی از مردم ساده تبریز که زمزمه بایبگری بگوششان خوانده شده بود گردهم آمدند و برآنشند که مسلمانی خود را بدولتیان ثابت کنند. باشد که از اینراه شعله جنگ را فروکش سازند. همه آنان از طبقه های پائین اجتماع بودند، از ژنده پوشان، از کاسبان کم مایه و از بیچارگان تهیدست. کسانی بودند که بین آزادی و استبداد و دوست و دشمن تمیز نمی گذاشتند. مردمی بودند که فکرشان زیر فشار «جهل» له شده بود و از سادگی هر چه می شنیدند باور می داشتند. به آنها گفته بودند: «اسلامیه نشینان آقا و مولای ما هستند. مسلمانند. بهتر

است پیش آنها برویم و بگوئیم ما هم چون شما مسلمانیم
بسوی ما تیر و گلوله نیاندازید».

چند تن چندتن بهم پیوستند. گروه انبوهی پدید
آمد. یکی را از میان خود به اسلامیة فرستادند تارفتن
آنانرا آگاهی دهد. سیدها جلوتر از همه و دیگران
پشت سر آنها راه افتادند. صف زنان عقب بود.. همگی
یکی يك قرآن با خود بهمراه داشتند. مردان قرآنهای
گشوده را بالای سر خود گرفته بودند. بسوی انجمن
اسلامیه میرفتند. انجمنی که در محله مستبد نشین دوجی
بود. آرام آرام پیش می رفتند و فریاد میزدند:

— اللهم صل علی محمد و آل محمد

— لا اله الا الله .

— یا صاحب الزمان

— یا فاطمه زهرا

باهم سخن نمی گفتند، جلو را نگاه می کردند و
کوچه ها و کویها را پشت سرمی گذاردند. رنگهایشان
پریده، قلبهایشان لرزان و گامهایشان سست بود. نزدیک
دروازه سرخاب رسیدند. چیزی به انجمن اسلامیه نمانده
بود. مردی که پیام آنها را به ملایان رسانده بود داشت
برمی گشت. مردم قرآنها را بالا گرفتند.

تفنگچیان دولتی که گوئی سخت در انتظار طعمه
بودند بادیدن قرآن بدستان دست بکار شدند. از چپ
و راست تیر بروی مردم بی سلاح می ریختند. همه های
شگفت در گرفت، قرآنها بزمین افتاد. سیل خون کتاب
های آسمانی را می شست. دهها تن کشته شدند. صدای

ناله زخمیان تا دورها بگوش میرسید. زندگان گریختند.
پیکرهای بیجان ساده دلان برای سیاه دلان بجای ماند.

ستارخان، در نخستین روزهای رزم از اینکه خود
بدشمن حمله کند سخت پرهیز داشت. بدفاع بس می کرد.
میکوشید محله امیر خیز را به نیروی مستبدان نسپارد.
سربازان دولتی را به امیرخیز می کشاند و به آنان ضرب
شست نشان میداد. برای اینکار حيله های جنگی گونه
گونی بکار می بست. یکی این بود: سنگرهای مجاهدان
را در کوچه هائی از امیرخیز که امتداد کوچه های
محله دوجی بودند اندکی عقب میبرد. دیوار خانه ها و
باغهای که در دو سوی کوچه بودند سوراخ سوراخ
میکرد. در پشت این دیوار ها مجاهدانی را می نشاند و
به آنها می گفت همینکه کسان دشمن رادر کوچه دیدند
بیدرنك شلیك کنند. به مجاهدان سنگر عقب نشسته ، که
شماره شان از، شش نمی گذشت نیز دستور می داد که تا از
سنگر دشمن صدای تیری شنیدند برخیزند و بگریزند .
مجاهدان می گریختند . افراد دشمن هجوم کنان
در کوچه دنبالشان می دویدند و مجاهدانی که در دو سو
در پشت دیوار ها انتظار می کشیدند آغاز بکار میکردند.
چون ستارخان، میدانست که تفنگداران نیروی
استبداد به تحريك سرکردگان خود بیشتر به هدف تاراج
و چپاول حمله می کنند. روزی بچند تن از یارانش دستور
داد که مشتی وسائل کهنه و کم ارزش را چون سماور
شکسته، ديك فرسوده، فرش نیمدار، لباس و لحاف و

جاجیم و گلیم پاره گرداورند، پنج الاغ آماده کنند. نیمی از گاله‌ها را با خاک و خشت و سنک پر کنند. وسائل کهنه را روی آنها بگذارند و «بارها» را طناب پیسچ کنند. بعد دو سه تن، الاغها را تادم کوچه امیرخیز ببرند، از آنجا خود را شتابزده نشان بدهند. طوری رد بشوند که انگار دارند بجای امن‌تری می‌روند. اما همینکه آدم‌های دشمن را دیدند پابفرار بگذارند.

کارمجاهدان پشت سنگر ها پیدا بود. غارتگران تفنک بدوش از پی چپاول «اموال» امیرخیزیان بادیدن الاغها. بدرون امیرخیز آمدند و چون موروملخ دور الاغها را گرفتند. اما پیش از آنکه بتوانند سهمی از این تاراج بردارند بخاک افتادند.

سربازان چپاولگر از آن پس هربار که از دور الاغی را نزدیک امیرخیز میدیدند پا بگریزمی گذاشتند.

امیرخیز، محله ستارخان، دیگر به تنهائی نمی - جنگید. در سراسر تبریز بازار رزم گرم بود. ستارخان و باقرخان باهم پیوسته در تماس بودند. پیک‌ها، هرچند ساعت یکبار بین آندودر آمد و شد بود. در جنگها، وضع هر کدام بیمناک‌تر میشد، یکی بکمم دیگری می - شتافت. دشمن می‌کوشید بین امیرخیز و محله خیابان را سد کند ورشته استواری را که این دو کوی را بهم پیوند می‌داد از هم بگسلد. میهن پرستان جنوب تبریز دوباره تفنک بدست گرفته بودند و در راه آزادی مبارزه میکردند. تنها محله اهراب بیطرف مانده بود، در بالای مهرانرود،

جز امیرخیز، دیگر محله ها هواخواه استبداد بودند. اگر محله ستارخان هم در جنوب قرار داشت، مهرانرود مرزی بین دو نیرو میشد.

صدای تیر و توپ و گلوله، در شهر تبریز، به خاموشی نمی گرائید. از صبح تا شام تگرگ تیر بر شهر می بارید و شب هنگام نیز شلیک های تك تك و فاصله دار خواب را بر مردم حرام میکرد. تبریز در آتش جنگ میسوخت. هر سپیده دم که روشنائی و تاریکی با هم گلاویز میشدند، پیکار آزادی و استبداد نیز در می گرفت. هر چه خورشید بالاتر می آمد و گرمایش فزونی می یافت، آتش جنگ نیز سوزان تر میشد. در شامگاه که آفتاب بر افروخته آرام آرام به پشت کوهها می خرامید و ابرهای آسمان برنگ سرخ در می آمد، خاک تبریز با خون مردم آن گلگون میشد و در شب، که ستاره ها در آسمان آبی و زیبای شهر می درخشیدند، مجاهدان، این ستارگان تابناک آسمان آزادی، پشت سنگرها پاس میدادند. ستارخان، ماه آسمان آزادی بود. گوئی برفراز تبریز، آئینه ی پهناوری، نهاده بودند.

در سپاه آزادیخواهان، بیاری ستارخان و باقرخان نظم شدیدی پدیدار شد. مجاهدان بدسته های بیست نفری تقسیم شدند. هر دسته يك سر دسته داشت. مشروطه خواهان تبریز برای هزینه جنگ « کمیسیون اعانه » را بنیاد نهادند. مردم روزی صدها و هزارها تومان به این کمیسیون پول می پرداختند. درارك چند مجاهد مامور نگهداری و توزیع سلاح بین مردان آزادی دوست شدند.

هر مجاهد در برابر جافشنك چرمین خالی که تحویل میداد فشنك می گرفت .

سران دولتی، پی در پی به تهران تلگراف میفرستادند و تلگراف دریافت میداشتند. رحیم خان، پس از نخستین جنگش با ستارخان به محمد علی میرزا چنین تلگراف زد: «غلام حسین پاشا خان که صاحب منصب کافی و کارآمد بودند تصدق خاکپای مبارك ارواحنا فداء شدند.» او از ضربه ای که از ستارخان خورده بود بخود می پیچید. دست به ریا و نیرنك زد. چند روزی نجنگیرد. به ستارخان پیام فرستاد که آماده آشتی است اما برای آوردن قورخانه و نیروی تازه نفس کسانی را به مراغه و قره داغ فرستاد . تلگرافی نیز به تهران فرستاد و برای «حفظ آبرو» نوشت که قرار است با «شرایط» مناسبی «غائله تبریز» را به خوابانند. محمد علیمیرزا در جواب او چنین تلگراف کرد: «شرط و شروط و مصالحت و تأمل یعنی چه؟ رعیت باید نرد احکام دولت تسلیم محض باشد و مخالفین دولت باید بامنتهی سختی سزای عبرتناك بیابند. در سرکوبی مخالفین دولت از هیچ اقدامی فروگذار منما. بقسمی با مخالفین دولت سلوك بنما که تا دیر باز اهالی فراموش ننمایند. از قتل و سزاهای عبرت آمیز و خرابی خانه ها و تاراج شهر فروگذار مکن که نرد احدی مسئؤل نیستی. همان وضعی که کولنل لیاخوف در طهران کرده و البته شنیده سرمشق خود قرارده. هر قدر زودتر شهر را امن نمودی و مخالفین دولت را بیشتر سرکوبی کردی زیاده مورد مراحم ما خواهید بود، مشورت باجنرال قونسول روس

بنما »

کنسول روس ودالان ستم بار دیگر بمیان مشروطه خواهان راه یافتند اما دیگر حنای آنها رنگ نداشت. داستان دیدار و گفتگوی کنسول وستارخان در بین آزادی خواهان پیچید. آشتی و امان دروغ بود. دشمن دمبدم به نیروی خود می افزود. فوج ملایری که چندی پیش به سرداری سهام الدوله از تهران فرستاده شده بود نیز به تبریز رسید و بدولتیان پیوست، هر چه نیروی مستبدان فروتنتر می شد رشته پیمان ستارخان و باقرخان نیز استوار تر می گشت .

۷

از برجسته‌ترین خصوصیات اخلاقی ستارخان آن بود که چون در میدان رزم زخمی بر میداشت آنرا پنهان می داشت و با هیچیک از یارانش، حتی با باقرخان، از درد خود سخن نمیگفت. بیم آن داشت که اگر مجاهدان بفهمند که سردارشان زخم برداشته روحیه خود را بیازند. و این بیم، بیمی درست بود. اگر روزی ستارخان بسنگری سر- نمیزد ترس در دل مجاهدان آن سنگر رخنه می کرد. وجود ستارخان، دیدن ستارخان، و شنیدن صدای ستارخان برای رزمندگان راه آزادی بزرگترین قوت قلب بود. تلاش دشمنان مشروطه برای از میان برداشتن ستار- خان بجنك و ستیز محدود نبود. حيله و نيرنك و توطئه را نیز بهمراه داشت. پس از یورش سختی که دولتیان از چهار سو به امیرخیز بردند. و دلسوخته پاپس کشیدند بدین اندیشه افتادند که میدان حمله خود را تنك تر سازند و بجای همه‌ی امیرخیز، تنها انجمن حقیقت، کانون فرماندهی ستارخان را تسخیر کنند. برای بکار بستن این نقشه روز شنبه سوم مرداد ۱۲۸۷ را برگزیدند. رحیم -

خان به سربازانش فرمان داد که درپورش این روز بهیچ وجه نباید گامی پس بگذارند و هر سربازی چنین کند سرباز دیگری که پشت سراوست بایدیدرنك او را باتیر بزند!

نیز دشمن برای کشتن ستارخان در همین روز، دست به توطئه‌ای علیه جان او زد. روز پیش از آن چند تن از سران انجمن اسلامی و سرکردگان نیروی دولتی گرد هم آمدند. بستارخان ناسزا گفتند و مرك او را بامرك مشروطه برابر دانستند. میرهاشم گفت: اگر ما با اینهمه استعداد و قورخانه و توپ و تفنك و فشك نتوانیم این ستار ... را شكست دهیم پاك حیثیت و آبرویمان خواهد رفت. .

فرامرز خان که ریش انبوه و اندامی درشت و قدی بلند داشت گفت: روز شنبه پشتش را بپخاك میمالیم.

موسی خان هجویانی گفت: ستار را مشكل میشود با جنك شكست داد. باید برای مرگش توطئه چید. سامخان گفت: مگر یکبار توطئه نکردیم. چه شد. نایب محمد را یادتان رفت؟ فرستادیمش پیش ستار تا به او بگوید از اسلامی به او پناهنده شده. و قرار شد بعد از چند روز پناهندگی تقاضا کند که مجاهد بشود و بعد که تفنك گرفت بزند پدر خود ستار را در بیاورد. اما ستار شست او را خواند. بهش گفت: «چون با پای خودت پیش من آمده‌ای بچشم يك مهمان بتو نگاه می‌کنم و کاری بتو ندارم والا می‌دام تیربارانت کنند. از همان راهی که آمده‌ای برگرد و برو.»

میرهاشم گفت: باز هم توطئه‌ای دیگر می‌چینم. این نشد یکی دیگر.

همه گفته او را پذیرفتند و به نقشه چینی پرداختند. نقشه تازه‌ای چیده شد. میرهاشم یکی از نوکرانش را به سراغ عباسعلی علاف فرستاد. خانه عباسعلی در کوچه ایران چیلر بود. کوچه ایران چیلر، دوجی و امیر خیز را بهم پیوند میداد. عباسعلی حاضر شد و عباى «آقا» را بوسید. میرهاشم با ناشکیبائی دانه‌های ریز سیاه تسبیحش را تندتر از بند سبز و بلند آن گذراند. چشمانش را بست. زیر لب دعا خواند و دستی بریش کشید و به عباسعلی گفت: میدانی که بایبها دشمن اسلام و خدا و محمدند. رئیس بایبها که الان دارند خون ما مسلمانها را می‌ریزند ستارخان است. اگر او زنده بماند همه ما سر به نیست میشویم. باید تازود است خونس را ریخت. اگر بتوانی در کشتن ستارخان بما کمک کنی يك کیسه اشرفی انعام داری. دوتا تفنگچی برای روز شنبه در اختیار می‌گذارم حالا بنشین تا بگویم نقشه چیست. از این توطئه به احدی نباید چیزی بگوئی، بهیچکس. عباسعلی دست بروی چشمش گذاشت.

در همان دقایقی که توطئه گران در انجمن اسلامیه برای جان ستارخان نقشه می‌کشیدند، رهبر آزادی در انجمن حقیقت با گروهی از یارانش سخن می‌گفت. می‌گفت: بیاری حق کارها دارد روبراه میشود. حالا همه مشروطه خواهان تبریز دست بدست هم داده‌اند و مثل شیر جلو مستبدان ایستاده‌اند، حالا، هم کمیسیون اعانه داریم و هم انجمن ایالتی، ارك در دست ماست و از دشمن خیلی پرزور تریم. از زیادی نفرات دشمن نباید بترسیم.

زیادترند و زیادتر هم کشته میشوند. مشروطه خواهانی که به میدان جنك نمی آیند پول خوراك و سلاح ما را میدهند. مقرری شما بطور مرتب روزی چهار قران داده میشود. دونانوائی هم در امیرخیز و خیابان درست شده که مخصوص مجاهدان نان می پزند. میدانید که ما دسته دسته شده ایم و مجاهدانی که در این چند روزه بیباکی بیشتری از خودشان بروز داده اند بسرکردگی شما انتخاب شده اند. مردانی مثل کربلائی حسین باغبان، کریم خان، یار محمد خان، امامعلی، کربلائی زین العابدین، آقا کریم و دیگران لیاقت آنها دارند که سرکرده های ما باشند. تمام دسته ها هر روز باید آماده جنك باشند اما برای شبها، هر سنگری سه دسته دارد و هر شب يك دسته پاس میدهد و دودسته دیگر استراحت می کنند.

می گفت: هیچيك از شما حق ندارید خودتان را آقا و ارباب مردم بدانید و به کسانی که تفنك در دست ندارند فخر بفروشید و یا خدای نا کرده زور بگوئید. ما نوکر مردمیم. ما غلام ملت ایرانیم. غرور و شرف داریم و در راه ایران و مشروطه می جنگیم جان میدهیم برای اینکه آزادی جان بگیرد. و از این بابت هیچ منتی نباید بسر مردم بگذاریم.

سپیده دم روز شنبه، روز جنك و توطئه، عباسعلی علاف به همراه دو تن از تفنگچیان دوچی که نیمه شب به ترد او رفته بودند از پله های پشت بام خانه خود بالا رفت. حیاط خلوت بود و خانه خالی. حوض چهار گوش آن، از

آب تیره‌ای نیمه پر بود. روی بام، يك تفنگچی به دیگری گفت من اینجا کمین می‌کشم و تو آن روبرو. عباسعلی دستها را بهم مالید و گفت: امروز دخل رئیس بایبها را می‌آوریم.

از بام پائین آمد و از خانه بیرون رفت. ساعتی بعد رگبار تیر باریدن گرفت. حمله آغاز شده بود، سخت‌تر از روزهای پیش. صدای بیم‌انگیز توپها امیر خیز را می‌لرزاند. هدف دشمن پیدا بود. ستارخان خود را به سنگرهای نزدیک انجمن حقیقت رساند. تند و تیز و فرز و چابك از این سنگر به آن سنگر می‌دوید. پیروان ستارخان آنچه را درباره توپ بستن مجلس و پیشامدهای تهران شنیده بودند داشتند بچشم می‌دیدند. دشمن می‌خواست کاخ آزادی تبریز را فرو بریزد. رهبر انقلاب بسوی سنگری دیگر میدوید که کسی او را صدا زد.

– ستارخان! ستارخان!

سر بر گرداند، عباسعلی بود. نفس نفس میزد و عرق میریخت.

– چه میگوئی؟ کیستی؟

– صبر کنید.. ببینید ... از پشت بام خانه من ... میتوانيد توپچی دوچی ها را بزنید. خانه‌ام ... در کوچه ایران چیلر است ... از آن بالا توپ دوچی ها خوب پیدا است... بایك تیر میتوانند کار توپچی‌اش را به‌سازید. فقط سی قدم فاصله دارد.

– بالای ایران چیلر گفتی؟

– بله تردیکیه‌های دوچی. می‌خواهید تفنک را بدهید
خود من بروم. شما خودتان نیائید.

– برویم!

در تصمیم گرفتن نیز سریع بود. زود تصمیم می‌گرفت
و زود هم آنرا عمل می‌کرد. حتی در پر خطرترین
لحظه هانیز چنین بود. میدوید. جلوتر از عباسعلی میدوید
تفنک را موازی با زمین در مشتش گرفته بود. پشتش را
کمی خم کرده بود و از کنار دیوار و از داخل خانه های
تهی همچون باد جلو میرفت. به کوچه ایران چپ‌لر رسید.
– بیفت جلو. خانه‌ات کجاست؟

عباسعلی گامها را تندتر کرد. جلوزد. خود را به
خانه‌اش رساند. در را گشود. از برخورد او با ستارخان
تا آن لحظه بیش از چند دقیقه نگذشته بود. ستارخان پا
بدرون گذاشت، دو تفنگچی، جلو بام سینه‌کش دراز کشیده
بودند. سرها را به آرامی بسوی هم برگرداندند و بهم
چشمک زدند. تیرها شلیک شد. ستارخان، بیک آن خود را
عقب کشید و از خانه بیرون دوید. مثل برق از صحنه غیبش
زد. بسوی یاران میدوید. خونسرد بود و خود را زنده
میدید و بیمی نداشت. سوزشی در بازویش حس کرد، سر-
برگرداند. آستین پیراهنش سوراخ شده بود. از دستش خون
می‌چکید، دست چپش بود. زخم عمیق نبود. اما خون از
بازوی او پائین سرازیر بود، خطی منحنی را تا کف دستش
طی می‌کرد و از لای انگشتانش چکه چکه بروی خاک
میریخت. درنک کرد: با دست تیر خورده و خون آلود
نباید به ترد مجاهدان بروم. روحیه‌شان را باید همچنان

قوی نگهدارم .

بدرون باغی رفت. تنها بود. درباغ کسی نبود خون بازویش کم کم داشت بند می آمد. دلمه شده بود. چند برک از درختی کند. آستینش را بالا زد. برگها را روی زخم گذاشت و بكمك دست راست و دندانهایش دستمالی را دور آن گره زد. خون دست و آستینش را شست. آستینهایش را تا آرنج بالا زد. تفنگش را برداشت و شتابان دور شد. زخم گرم بود و درد سخت آن شروع نشده بود.

دشمن پیش میتاخت. سپاهیان دولتی در کوچه های پشت قبرستان سید ابراهیم و کوچه لك لر و میدان گاه - فروشان جلو رفته بودند. گلوله های توپ هوارا میشکافت و بر سر انجمن حقیقت میریخت. تزدیک بیک ساعت بود که مجاهدان رهبرشان را در کنار خود ندیده بودند . صدایش را ندیده بودند و آواز تیر های او بگوششان نخورده بود. چرا ستارخان بسنگر سرکشی نمی کرد ؟ آیا اتفاقی افتاده بود؟

گاهگاه سرها را به آرامی بر می گرداندند تا شاید او را کنار خود ببینند اما از او نشانه ای نبود. میجنگیدند ولی نه بانبر و توان همیشگی. سران دشمن که سوگند خورده بودند در این روز بهرنحوه شده مشعلدار مشروطه را از پای آورند تا صد و پنجاه متری انجمن حقیقت تزدیک شدند .

ستارخان بکوچه کاه فروشان رسید. درد دستش روبه فزونی بود. مادر اندیشه درد نبود. مجاهدان را خود گم کرده دید. بمیان آنان رفت و پر شور فریاد زد: « بزنید.

خودم اینجا هستم».

نیروی همزمانش دوچندان شد. تیری شلیک کرد. دستش سخت درد گرفت، بسنگر دیگر دوید و از آنجا به سنگر دیگر. با هر فریادی که میکشید و با هر تیری که میزد درد خودش بالاتر و بالاتر میرفت و توان یارانش بیشتر و بیشتر میشد. به سنگر انجمن حقیقت رسید. پیشاپیش همه می‌جنگید. زانو زده بود و در تلاش بود. سرش گیج میرفت. دست چپش تیر میکشید. گوئی چنگال عقابی بر آن پنجه افکنده بود. هر بار تفنگ را بروی شانه چپ تکیه میداد سنگینی آنرا چند صد برابر حس میکرد. مثل آنکه يك خروار بار دردست داشت. زمین باتمام نیرویش تفنگ را بسوی خود میکشید. تا مغز استخوان بازویش میسوخت. درد، از منبع آن، به تمام بدنش راه یافته بود. هر چند گاه یکبار لب زیرینش را بسختی گاز می‌گرفت و لحظه‌ای چشمانش را بهم می‌فشرده. می‌پنداشت که پی‌در پی چکشی به‌وا می‌رود و بردستش کوبیده میشود. بدنش آتش گرفته بود. چکه‌های درشت عرق از سرو صورتش پائین می‌چکید. نمیتوانست آنها را پاك کند. دست‌چپش بالانمی‌آید. با دست راستش هم تفنگش را گرفته بود. گامهایش سنگین شده بود. مثل آنکه روی قیر مذاب راه میرفت. نیروئی نامرئی او را وامیداشت که از درد ناله کند اما ناله نمیکرد. با دردش هم می‌جنگید. او مرد بود. پشت سنگر، برای آنکه یارانش از تیر خوردن او آگاه نشوند، دست چپ را بيك حال نگه میداشت، آنرا به آرامی روی سینه‌اش می‌گذاشت و چنین وانمود می‌کرد که با آن تفنگ را گرفته

است. در همین حال، از شدت درد، بی‌اراده، پیراهنش را در پنجه می‌فشرد. درد، آتش خشم او را می‌دمید. با آمدن ستارخان بسنگرها جانی بکالبد مجاهدان دمیده شد و ترس دل‌هایشان ریخت. دشمن از پیشروی باز ماند. کشته‌های فراوان داد و شروع به پس نشینی کرد. بدستور ستارخان توپچی آزادخواهان، توپ دشمن را نشانه گرفت و آنرا از کار انداخت. تا غروب آفتاب جنگید. باهمان درد سخت پیل‌افکن جنگید. آنقدر جنگید تا مجاهدانی را که در آستانه شکست بودند بر دشمن چیره کرد. از سنگرها که دور می‌شد درد او را از هر سو می‌فشرد. هوائی که او را دربر گرفته بود، زمین زیر پایش، جامه‌هایی که بتن کرده بود، ماهیچه‌ها و عصب‌ها و استخوان‌هایش همه درد بودند و درد. تمام شب را نخواید. تا مدتی دراز هیچ مجاهدی نمیدانست که ستارخان آنروز تیر خورده بود.



ستارخان تبریز را شورانده بود و تبریز به تنهائی پیکار می کرد. ستارخان پیوسته می گفت: اگر تبریز تنها نبود! اگر شهرهای دیگر هم سربشورش می گذاشتند چه خوب میشد. چقدر بار ما سبک میشد. دیگر مرکز نمی توانست همه قوایش را بر سر تبریز بریزد.

مردم تبریز در بیم و امید می جنگیدند. گاه زنان با شنیدن غرش خوف انگیز گلوله ها، کودکان خود را در آغوش می فشردند و زیر لب «یا ابوالفضل، یا فاطمه زهرا، یا حضرت عباس، یا قمر بنی هاشم» می گفتند. تبریز در دریای خون و آتش غوطه می خورد. می جوشید و می خروشید. از آسمانش آتش می بارید و زمینش خون جوانان میهن پرست میمکید. هیچ شهری از حال تبریز خبر نداشت. نامه ها و تلگرافها سانسور میشد. مردم شهرهای دیگر ایران گمان می کردند که تبریز هم چون شهر آنان سرد و خاموش و مرده است. ستارخان خود نمی توانست بشهرهای دیگر برود و دیگران را از وضع خود آگاه سازد. از اینرو به یاران توسل می جست. یکبار ملا اماموردی را که از آزادیخواهان باایمان بود باردییل فرستاد

تا این شهر را برانگیزد. اما هنوز پای او به اردبیل نرسیده بود که استبداد جویان، بنام اینکه ملا اماموردی یکی از سر دسته های بایان است او را گرفته و برای «عبرت» دیگران در میدان شهر از چوب دار آویزانش کردند.

تبریز می جنگید. تنها می جنگید. و با شور می - جنگید. مهر و دلبستگی مشروطه خواهان تبریز و یگانگی و پیوستگی آنان، درد و اندوه را از وجودشان می زدود. آزادی خواهان به شکل يك خانواده بزرگ در آمده بودند. پدر این خانواده ستار خان بود. تبریزیان مشروطه دوست برآستی، نه بظاهر، در غم و شادی هم شريك بودند.

«انجمن مقدس ایالتی آذربایجان» گاهگاه تشکیل میشد. یکپارچگی در حد کمال بود. ستارخان می گفت: «برای مشروطه کردن ایران هر کدام از ما يك وظیفه داریم. نمایندگان انجمن وظیفه دارند از علم و سوادشان استفاده کنند. ثروتمندان کمیسیون اعانه را تقویت میکنند و ما مجاهدان می جنگیم و همه ما باید تا وقتی مجلس باز نشده آرام ننشینیم» هیچ آزادیدوستی خود را برتر از آزادیدوست دیگر نمی دانست. همه یکی شده بودند.

نبرد در سنگرهای آزادی برای جوانان تبریز افتخاری بزرگ بود. هر روز دسته های تازه تری به نرد ستارخان می رفتند تا هم رزم او شوند. ستارخان ناآزمودگان را بیدرنگ به پشت سنگرها نمی فرستاد. چند روزی آنانرا مشق میداد از ایمان و آرمان آزادی خواهان و از ییادوستم استبداد جویان با آنها سخن میگفت. مدتی پاسداری سنگرهای کوچک

و دور از میدان کارزار را بدستشان می سپرد. چون شبها جنگ سختی در نمی گرفت، چند شب نیز به پشت سنگری پراهمیت میفرستادشان و بعد در نخستین روزهای جنگیدشان، خود با آنان همسنگر میشد.

محمد علی میرزا برای شنیدن خبر شکست تبریز بیتیابی میکرد. پی در پی از چپ و راست بسوی شهر ستارخان لشکر و قورخانه میفرستاد و به سرکردگان د ولتی فشار می آورد که «گردنکش گستاخ» را معدوم کنند. محمد ولیخان سپهدار را که از دشمنان مشروطه بود بسمت «رئیس کل نظام آذربایجان» برگزید و با چند دسته سرباز روانه تبریز نمود. نیز به اقبال السلطنه فرمانروای ماکو تلگراف کرد که بالشگر انبوهی به تبریز بکوچد و مشروطه خواهان را «قلع و قمع» کند. اقبال السلطنه با آزادیخواهان کینه دیرینه داشت. یکبار که آنان در ماکو انجمن برپا کرده بودند و میخواستند در این شهر بنیان مشروطه را بگذارند با گروهی از ایل جلالی بر سر آنان تاخت. فرمانش این بود: «بکشید این مشروطه چیهایی بایی را» در یک روز سیزده روستا با خاک یکسان شد. زبان مشروطه خواهان ماکو را قطع کردند. پستان زنان را بریدند. کودکان را زنده زنده در آب انداختند. از دختران کام گرفتند، و از پیران و ناتوانان نیز نگذشتند این چنین کسانی رو بسوی تبریز داشتند و تبریز همچنان می جنگید. تنها و پر شور می جنگید و هر روز چندین تن از جوانانش را قربانی راه آزادی می کرد. پاشایک مجاهد دلاوری که سر دسته نگهبانان بازار بود مورد حمله سخت قرار گرفت و تیر خورد و جان داد. ستارخان، ناچار کربلائی حسین خان باغبان را که

دردلیری بنام بود و مدتی از انجمن ایالتی پاسداری کرده بود به نگهبانی بازار گماشت .

ازین رفتن ستارخان، بزرگترین آرزوی دشمن بود. گاه در عالم خیال بدین آرزو میرسید. بین اسلامیه نشینان و سربازان دولتی شایع میشد که «ستارخان تیر خورده و مرده» یکبار این خبر آنقدر قوت گرفت که دشمنان ناگزیر برای پی بردن به «واقعیت امر» حاج میرمناف صراف را بنام گفتگو در باره صلح بسراغ ستارخان فرستادند. شجاع نظام که میخواست از دیگر همقطاران پیشدستی کند و خبر مرگ رهبر آزادی را زودتر بگوش نگهبان استبداد برساند قبل از «رسیدگی» به محمدعلی میرزا چنین تلگراف کرد: «... خبر آورده اند که ستار نابکار هم مرده چون غسال آورده اند چشمش را بسته اند به نعش نگاه نکند احتمال هست که اصل داشته باشد . بعد از رسیدگی به عرض میرسانم ...»

پس از نبرد بزرگ سوم مرداد، تبریز سیزده روز دیگر را بحال جنگ و گریز گذراند. دشمن برای یورش سخت دیگری خود را آماده می کرد. نقشه برای جنگ بزرگ روز هفدهم مرداد ۱۲۸۷ این بود: گروهی از سربازان دولتی به محله خیابان فرستاده شوند و باقرخان و یارانش را با جنگ سرگرم کنند و مابقی سپاهان بر امیرخیز بشورند و کار ستارخان را یکسره کنند .

سه روز پیش از آن، نصراله خان یورتچی با پانصد سوار جنگی از شاهسون بیاری سران استبداد آمده بود .

مجاهدان که در شب هفدهم مرداد، پشت سنگرهای امیرخیز کشیک میدادند با شنیدن آواز طبل ها و شیپورهای که

از دور بگوششان میرسید آماده نبرد شدند ، هوا گرگ و میش بود . تمام شب را بیدار بودند و پلک‌هایشان سنگینی می‌کرد . چهار هزار سرباز و سوار آذربایجانی بسرکردگی دشمنان داغدار مشروطه از شش طرف بسوی امیرخیز پیش می‌رفتند . سواران تازه نفس شاهسون وایل جلالی ، سربازان قیه‌داغ و تفنگداران مرنندی به‌مراه دیگر تفنگچیان دولتی بسوی راسته کوچه ، مسجد آقا باقر ، دروازه اسلامبول ، میدان کاهفروشان ، و کوچه لك‌لر جلو می‌تاختند . دریائی بجنبش درآمده بود و سیلی سهمگین رو به امیرخیز روان بود . آهنگی یکنواخت در هوا موج میزد ، چوبهای خشك و کلفت روی طبلها فرود می‌آمد . گونه‌های شیپورچیان باد کرده بود و چشمانشان از حدقه داشت بیرون می‌جست . هر سپاهی دسته‌ای نقب‌زن به‌مراه داشت . و هر نقب‌زنی کلنگ یا دیلمی بدست گرفته بود .

ستارخان ، ناشتائی نخورده در میدان جنگ حاضر شد . گیوه پیا داشت . پیراهن سفیدی پوشیده بود و سینه‌اش را رده‌های فشنگ زینت میداد ، زخم دستش هنوز خوب نشده بود ، شتابان بسرکشی سنگرها پرداخت . همچون دیگر روزها ، خونسرد و آرام ولی جدی و چابك بود . به یارانش می‌گفت : گویا باز بیچاره‌ها هوس کرده‌اند کشته بدهند ! امروز پوزه دشمن را بخاك می‌مالیم . تفنگها را سفت بگیرید . باقلبهای قرص شليك کنید . حق نگهدار ماست زیرا که ما نگهدار حقیقتیم .

توفان جنگ آغاز شد . امیرخیز می‌لرزید . حمله دشمن وحشناك بود ؛ بسیار سخت بود سخت‌تر از

آنچه ستارخان پنداشته بود . دشمن با تمام توان چشم بسته دل بدریا زده بود . به آسانی پس نمی نشست . اگر تا امروز نیروی ایمان مجاهدان را زورمندتر می کرد اکنون نیز نیروی خشم تفنگداران دشمن را پرزور کرده بود .

مبارزه ستارخان در اینروز نیز قهرمانانه بود . از این سنگر به آن سنگر میدوید . نهیب میزد و تیر می انداخت . دشمن چون پلنگ تیر خورده نعره می کشید و پیش می رفت . هر دم صدها تیر بر کوی ستارخان فرو می ریخت . گوئی همه دقالباهای شهر را بسختی و پشت سرهم می کوفتند . جنگ خانه بخانه و کوچه بکوچه بود ، نقب زنان دیوارها را می شکافتند و راه را برای تفنگچیان دشمن باز می کردند .

نیمروز نزدیک میشد . دودی تیره و کدر امیرخیز را در بر گرفته بود . حمله دشمن هر لحظه هولناکتر میشد . سه دسته از سربازان ، یکدسته بسرکردگی ضرغام نظام و دو دسته دیگر بسرکردگی نایب کاظم و نایب حسن ، دو سنگر آزادی را از پیش پای برداشتند و به انجمن حقیقت ، ستاد فرماندهی ستارخان ، نزدیک شدند . نصراله خان یورتچی باسواران شاهسون نیز ببازارچه اسلامبول رسیدند . دشمن ، دیوار گچ پزخانه را سوراخ کرد و از پشت به مجاهدانی که دم دروازه اسلامبول سنگر گرفته بودند هجوم برد . مجاهدان این سنگر بناچار گریختند جز دو تن . يك مجاهد عباس نام داشت و مجاهد دیگر همانم رهبرش بود . ستار کشته شد و عباس بدست دشمن افتاد . چیزی نمانده بود دشمن به انجمن حقیقت برسد . شکست نزدیک

بود، سربازان دولتی کار را تمام شده می‌دانستند: حق هم داشتند. مگر تاپیروزی راه درازی در پیش داشتند؟ دشمن دست بتاراج زد. هرچه در امیرخیز بدست آورد به یغما برد و خانه‌ها و دکانهای خالی امیرخیز را به آتش کشید. میخواست بهر راه شده کار امیرخیز را یکسره کند، کوی ستارخان را از بیخ و بن برکند و آنرا به ویرانه‌ای بدل سازد. بازارچه اسلامبول آتش گرفت. شعله‌های سرخ آتش در آغوش هم میرقصیدند. امیرخیز پردودتر شد. ستارخان یکی از دشوارترین روزهای رزمش را می‌گذراند، گروهی از تبریزیان در اینکه «امروز کار ستارخان ساخته خواهد شد» شك نداشتند.

دشمن به پنجاه قدمی انجمن حقیقت رسید. خطر خیلی نزدیک بود. بسیاری از سنگرهای مجاهدان از بین رفته بود و مجاهدان پس نشسته بودند. فقط يك سنگر بود که اگر دشمن آنرا از بین می‌برد به پیروزی کامل دست می‌یافت. يك سنگر. و آنهم سنگر ستارخان بود. دیگر ستارخان از این سنگر که نزدیک به انجمن حقیقت بود نمی‌توانست دور شود و بدیگر سنگرها کمک کند. اگر چنین می‌کرد کار تمام بود. نه تنها کار امیرخیز، بلکه کار تبریز نیز تمام بود.

چند تن از یارانش با او همسنگر بودند، دو تن از مجاهدانش تیر خوردند و نقش زمین شدند، میدان جنگ جهنم شده بود. انگار کوی ستارخان را از شهر جدا کرده بودند و در قعر جهنم جای داده بودند. ماه مرداد بود و گرمای خورشید توانفرسا، تفنگ در دست ستارخان

چون پاره آهنی سرخ و گداخته بود . سر و صورتش تیره شده بود . غبار گوگرد مژه‌هایش را بهم می‌چسباند . گلویش می‌سوخت ، لبانش کبود شده بود . ترك برداشته بود . پیراهنش به تنش چسبیده بود . چکه‌های عرق گرد باروت را از چهره‌اش می‌شست و بر آن خط می‌کشید . فریاد میزد :

– بزنید ! ... شکست دشمن نزدیک است ! ... الان حسین باغبان بكمك ما می‌آید ... الان دخل همه‌شان را می‌آوریم ... بگذارید بیایند جلو ... بیایید ... بیایید . در يك چنان لحظه‌ای بیمناك شکست دشمن را نزدیک میدید . و درست میدید . کربلائی حسین باغبان نگهبان بازار بمیدان آمد .

ستارخان آنقدر پشت سنگر پیکار کرد ، نهیب زد ، و تیر انداخت تا مجاهدان دیگر بمددش آمدند و نوبت آن رسید که پاسداران آزادی پیش بتازند و نگهداران استبداد پس بنشینند . حلقه محاصره شکسته شد . جنگ به بالاترین درجه رسید .

هوا تاریك شده بود . دشمن شکست خورد . از امیرخیز دور شد . سنگرهای آزادی بار دیگر بدست مجاهدان افتاد . گروهی از سربازان دشمن که در کاروانسرای نزدیک دروازه اسلامبول لانه کرده بودند بدست ستارخان افتادند . لابه‌کنان می‌گفتند : « شما را بحضرت عباس‌تان ما را نکشید » ستارخان از آنان پرسید : – مگر حضرت عباس ما و شما فرق دارد ؟

– بما گفته‌اند شما مسلمان نیستید . قرآن را آتش

میزنید . و خدا و پیغمبر را قبول ندارید .
این کاری‌ترین ، نیرنگ‌آمیزترین و کثیف‌ترین
ضربه دشمن بود : بهره‌برداری از جهل مردان و استفاده
از تعصب مذهبی آنان .

ستارخان بر آشفت : بیجا گفته هر خدا شناسی که
چنین گفته . ماهم مثل شما مسلمانیم . ما برای آزادی و
مشروطه می‌جنگیم . بهمین سبب هم شما را اسیر نمی‌کنیم .
آزادتان می‌کنیم تا به شهر و محله و خانه‌تان برگردید .
تفنگه‌تان را زمین بگذارید و بروید . اما دیگر بروی
مجاهدان اسلحه نکشید .

در همان زمانی که رهبر بلند اندیشه آزادی‌اسیران
دشمن را این چنین ساده رها می‌کرد دولتیان کوتاه فکر ،
عباس ، مجاهد دلیری را که اسیر کرده بودند به شکنجه‌گاه
اسلامیه بردند و چون بره سر بریدند .

ستارخان تمام شب را پشت سنگرهای امیرخیز
گذراند . شاد بود ، مغرور بود ، غمگین بود و نگران بود؛
شاد بود از اینکه میدید دشمن با همه تلاشش نتوانسته بود
امیرخیز را از پای بیافکند . مغرور بود از اینکه میدید
مردان بسیاری هم‌رزم و هم‌سنگر و هم‌پای او هستند ،
غمگین بود از اینکه دهها تن از یارانش را در آنروز از
دست داده بود و نگران بود از اینکه میدانست دشمن باز هم
حمله‌های خونین خود را ادامه خواهد داد .

در نیمه شب از سنگری بسنگر دیگر میرفت . ماه
میتابید . بوی خون می‌آمد و بوی باروت .

گاه ، پشت يك سنگر چند لحظه روی زمین دراز

می‌کشید . يك دستش را زیر سرش می‌گذاشت و با دست دیگرش تفنگش را می‌گرفت . اما همینکه حس می‌کرد نزدیک است بخواب رود برمی‌خواست ، از کوزه آبی که مجاهدان کنار خود گذاشته بودند چند مشتی آب بصورتش میزد و دور میشد . بسراغ یاران دیگرش میرفت . بیم آن داشت که دشمن شیخون بزنند . می‌اندیشید : آیا فردا هم چنین روزی را خواهیم گذراند ؟

فردا هم چون دیروز بود . روز هجدهم مرداد ۱۲۸۷ نیز از سخت‌ترین روزهای امیرخیز بود . حمله ، کشنده و کوبنده بود . در این روز نیز ، چون روز پیشین دشمن سرخورد و پس نشست و ستارخان سرافراز گامی استوارتر بسوی ، پیروزی آزادی برداشت . تنها يك واقعه روی داد که دیروز روی نداده بود . این رویداد که نشان داد ستارخان اگر چه درس نخوانده از تعصب خشك و عامیانه بدور است چنین بود : در گرماگرم جنگ ، دشمن از بازارچه میدان کاهفروشان پیش رفت و مسجد ایریلو را که از سنگرهای مجاهدان بود به توپ بست . یکی از مجاهدان تکه تکه شد و چند تن کشته و زخمی شدند ، سنگر خالی شد و مسجد ایریلو بدست دشمن افتاد . آشیانه آزادیخواهان به لانه استبداد جویان بدل گشت .

ستارخان چون صاعقه ظاهر شد . محمدبيك ، توپچی زبردست امیرخیز ، در پشت توپ به سوی محله دوجی گلوله می‌انداخت . رهبر آزادی براو نهیب زد :
— چه می‌کنی ؟ اینجا را به گلوله ببند .
— مسجد را ؟ نه من مسجد را به گلوله نمی‌بندم .

سردار، این فرمان را بکسی دیگر بدهید .
- ممدبيك ! تو مسلمانی نه بت پرست . تو خدا و
محمد را می پرستی نه دیوار مسجد را . دهانه توپ را بسمت
مسجد بگیر . شتاب کن . الانست که انجمن را گلوله باران
کنند .

مسجد ایریلو برهبری ستارخان و بدست مجاهدان
به گلوله بسته شد ، دشمنان پراکنده شدند و این سنگر ، بار
دیگر بدست آزادی دوستان افتاد .
جنگهای این دو روز برای آزمودن نیروی دوسو ،
محك بسیار خوبی بود .

۹

ستارخان مردی تسلیم ناشدنی و آشتی ناپذیر بود. در میدان کارزار مانند کوه می ایستاد و چون سران دولتی آرام می نشستند و روباه گرانه دم از آشتی میزدند فریب آنانرا نمی خورد. بارها دشمن جامه نیرنگ بتن کرد و بسراغ رهبر آزادی رفت تا شاید به حيله او را وادارد تفنگ به زمین بگذارد اما ناکام کنار نشست .

تلاش دلالان استبداد بهمان اندازه و شاید بیشتر از حمله های بی امان لشگریان، برای ستارخان پر خطر بود اما او یکی را بدنبال دیگری میراند، بسیار تیز هوش بود و بسیار دلیر.

عین الدوله به تبریز نزدیک شد و در باسمنج اردو زد . سپهدار نیز با سربازانی که از ایل های کلهر و سنجابی برگزیده بود به وی پیوست. ماکوئیان نیز بشمال شهر رسیدند. روز بروز نیروی دشمن افزون میگردید و آوازه رستاخیز ستارخان بلندتر. حزب سوسیال دمکرات روس ، کمیتد اجتماعيون عاميون قفقاز، کمیته داشناکسیون ارامنه و جمعیت اتحاد و ترقی ترکیه بهواداری شورش تبریز

برخواستند. با همه خفقان شدیدی که در داخل وجود داشت، اندك اندك مردم ایران از آنچه در تبریز می - گذشت آگاه شدند. علمای بزرگ نجف، علیه محمد علی - میرزا و بسود مشروطه چند فتوی دادند. محله اهراب تبریز که تا آنهنگام بیطرف مانده بود به سپاه ستار خان پیوست .

نظم و پشتکار مشروطه خواهان تبریز بدانجا رسید که توانستند در آن دوره سیاه دو روزنامه بنامهای «ناله مدت» و «انجمن» انتشار دهند. نیز بیمارستان بزرگ و آبرومندانه‌ای خاص مجاهدان بر پا گردید.

پیشوایان آزادی برای آنکه پای بندی مشروطه خواهان را به دین اسلام نشان دشمن دهند مردم کوههای آزادی - خواه را به گفتن اذان شبانه دعوت کردند. در تاریکی شب، از هر خانه‌ای يك مرد، فانوس بدست بر بام میرفت، دست پشت لاله گوش می گذاشت، چشمانش را می بست ، سرش را بالا نگه میداشت و با شور زیاد اذان می گفت . بانك «اله اكبر» بر سراسر کوههای پائین مهرانرود و کوی امیرخیز پخش میشد، به آسمان میرفت، تا اعماق روح هر مسلمانی رخنه می کرد و او را تکان میداد. هر بار که اذان گویان فانوس بدست از بامها پائین میآمدند، اشك ایمان چشمان بسیاری از تبریزیان را تر کرده بود. دو روز بود که تفنگداران دولتی به امیر خیز نمی تاختند. شب سه شنبه ۲۰ مرداد ۱۲۸۷ - برابر با ۱۳ رجب ۱۳۲۶ - شب میلاد حضرت امیرالمومنین بود. تبریزیان هر سال زادروز شاه مردان را جشن میگرفتند .

آزادیخواهان کوشیدند در امسال نیز، بر روزهای تلخ و پردرد، رنگ شادی ببخشند. مجاهدان برای شادباش به رهبر خود به انجمن حقیقت میرفتند. از هر محله‌ای دسته‌ای با موزیک روبسوی انجمن داشت. در جلو هر دسته، يك مجاهد لاله‌ای بدست گرفته بود. صدای صلوات یدیه نمیشد.

— اللهم صل علی محمد و آل محمد.

ستارخان می‌گفت: ما باید از امیرالمومنین سرمشق بگیریم. باید ثابت کنیم پیرو این مرد بزرگیم.

آمد و رفت همچنان ادامه داشت. از نیمه شب پاسی گذشته بود. آواز چند تیر آرامش شهر را بهم زد. ستارخان و یارانش بسوی سنگرها تاختند. سربازان دولتی به انجمن ایالتی آذربایجان که در ارمنستان بود حمله برده بودند. مجاهدان، مهاجمان را پس نشاندند.

و حالا، پس از چند جنگ و نیرنگ، بار دیگر نوبت به دغلبازی عین‌الدوله والی آذربایجان رسیده بود اما ستارخان که عین‌الدوله در برابرش دام دغل پهن میکرد و از صلح سخن میگفت همان ستارخانی بود که کنسول روس نتوانسته بود او را از راه آزادی بازگرداند، بهمان آشتی ناپذیری.

مردی از جانب عین‌الدوله برای ستارخان پیام آورد. پیام نوشته شده بود. ستارخان خواندن نمیدانست. مرد پاسخ می‌خواست.

ستارخان گفت: ما چیزی را بی‌جواب نمیگذاریم. چه تیر و توپ چه کاغذ و پیغام.

کسی را بسراغ محمد علیخان ناطق فرستاد تا نامه را برایش بخواند. پیام عین الدوله این بود: بگذارید از راه مذاکره صلح کنیم. چند روزی نچنگید. برای مذاکره با شما هم صارم الدوله، رشیدالملک و وکیل‌الرعیای اردبیلی نمایندگان دولت خواهند بود. چه وقت را برای اینکار تعیین می‌کنید؟

ستار خان به محمد علیخان گفت: نامه‌ای در جواب بنویسید تا پایش را مهر کنم. بنویسید نماینده‌ها تان را همین امروز به انجمن بفرستید.

پیک بسوی عین‌الدوله رفت و ستارخان بهمه سران آزادی تبریز پیام فرستاد که در انجمن حقیقت حاضر باشند. این یکی دیگر از خصوصیات آن مرد بزرگ بود که با همه نیرویش مست غرور نمیشد و چون نیازی می‌افتاد با پیشوایان با سواد مشروطه خواه مشورت می‌کرد، حضورشان را می‌طلبید و به عقیده هایشان ارج می‌گذاشت. ساعت دیدار در رسید. چند تن از تجار و سادات و علما و نماینده‌های انجمن ایالتی آمده بودند. نمایندگان عین‌الدوله نیز بدانان پیوستند.

صارم‌الدوله آغاز سخن کرد: تا وقتی حرف و زبان هست چرا آدم براه دیگری برود؟ چرا صحبت و گفت و شنود را کنار بگذارد و به توپ و تفنگ متوسل بشود؟ بیخود و بیجهت خلق خدا را بکشد. خون بریزد، بچه‌ها را یتیم کند. جوانها را بزیر خاک بفرستد و جگر مادرها را بسوزاند.

ستارخان، خونسردانه گفت: این پنندهای شما برای قوای

دولتی خوب است. به آنها بگوئید که روی مردم تبریز
اینهمه تیر و گلوله نریزند.

رشیدالملک گفت: شما هم می‌جنگید و خون می‌

ریزید .

ستارخان گفت: ما جواب‌جنگ را می‌دهیم. فوج فوج
سواره و سرباز از شش طرف بسر ما می‌ریزند و برویمان
تفنگ می‌کشند. غارت می‌کنند و آتش می‌زنند و آدم میکشند.
انتظار دارید ما با اینها چه کنیم؟ نجنگیم؟! مبارزه نکنیم؟!

صارم‌الدوله گفت: عین‌الدوله قصد دارد که هرطور
شده بجنگ و جدال خاتمه بدهد و شورش را با صلح
تمام کند. اگر شما تفنگ را بزمین بگذارید و مجاهد ها
را آرام کنید جناب عین‌الدوله هم در عوض قول می‌دهد
که واسطه بشود و برای همه شما عفو عمومی بگیرد .

ستارخان سرخ شد: عفو عمومی ؟ برای کی؟ برای
سر کرده های دولتی ؟

وکیل‌الرعا یا گفت: این شمائید که علیه دولت
آشوب کرده اید.

ستارخان گفت : این دولت است که علیه مشروطه
پابمیدان گذاشته. مگر مجاهدان یاغی اند که عفو بشوند .
یاغی کسی است که قانون مملکت را پاره کرده .

چند تن از پیشوایان مشروطه در آرام کردن ستار-
خان کوشیدند. سخنانی گفته و شنیده شد.

رشیدالملک گفت: الان خیلی ها آرزو دارند که در
زیر سایه دولت باشند. به‌مراحم دولت نباید پشت آورد.

ستارخان گفت: مگر مراحم دولت چیزی جز قشون

وقورخانه است. اینهمه لشگر را کی به تبریز فرستاده. جناب عین الدوله که حامل مراحم دولت هستند چه چیزی جز سرباز و توپ و تفنگ برای ما بسوغات آورده اند؟ چند لحظه بسکوت گذشت. مشروطه خواهان حاضر بین خود بزمزمه پرداختند.

سید حسین خان عدالت عضو انجمن ایالتی پرسید: الان چند وقت است که عین الدوله، والی آذربایجان شده اند.

صارم الدوله گفت: نزدیک به یک ماه ونیم. سید حسین خان گفت: آیا در عرض این مدت این دسته های بزرگ سرباز و سوار بفرمان اوپی در پی به تیریز حمله کرده اند.

رشیدالملک گفت: هرگز. عین الدوله جنگ و خونریزی نمی خواهد. صلح می خواهد.

ستارخان گفت: پس اینها همه یاغی هستند.

وکیل الرعایا پرسید: کی ها؟

ستارخان گفت: این سرکرده های دولتی، شجاع نظام، حاج فرامرز خان، رحیم خان، نصراله خان، بیوک خان، ضرغام نظام و همه سرکرده های دیگر که روز و شب بشهر ما هجوم می آورند. اینها یاغی اند و دشمن ملت و مشروطه و باید مجازات بشوند.

صارم الدوله گفت: این حرفها همه بکنار. شما در چه صورت حاضرید دست بردارید.

ستارخان گفت: تا به ملت ایران آزادی داده نشود و تا مجلس باز نشود ما مجاهدان دست از مبارزه برنمی داریم.

روزیکه ایران تمام و کمال مشروطه شد ما هم بجای جنگ جشن میگیریم .

گفتگو بیهوده بود. ستارخان فریب نميخورد. دلالتان استبداد برخاستند و آماده رفتن شدند.. ستارخان رو به فرستادگان عین الدوله کرد و گفت: از قول من به جناب والی بفرمائید که حضرت شاهزاده شما باچندین هزار سرباز و سوار مسلح به تزدیک تبریز رسیده‌اید و باماسر جنگ دارید. سپاه ما پیش لشکر شما خیلی كوچك است. از ستار بشنوید و بشهر حمله نكنید زیرا چه پیروز بشوید و چه شكست بخورید مسخره دست مردم خواهید شد. اگر پیروز بشوید میگویند عین الدوله برای تسلیم چند صد مجاهد با يك قشون عظیم به تبریز هجوم برد! همه بشما خواهند خندید . و اگر شكست بخورید میگویند عین الدوله با آن جلال و جبروت و لشكر بزرگ بشهر حمله كرد و مغلوب مجاهدان شد . آنوقت بصدای بلند بشما خواهند خندید !

«مذاکره» پایان رسید. ستارخان سوار بر اسب بسوی محله خیابان تاخت . به تزدیکترین یار هم سوگندش ، باقر خان رفت تا به او بگوید هوشیار باشد و فریب فرستادگان دشمن را نخورد. بگوید حمله سخت، دیدار کنسول، یورش دیوانه آسا و «مذاکره» حکام تالش و اردبیل همه در يك ردیف است؛ تلاش برای از پای افکندن مجاهدان تبریز. دشمن چهره عوض می کند و هر دم بصورتی ظاهر میگردد .

باقرخان از روز رستاخیز تا آنهنگام کار های

پیر ارج بسیار کرده بود. رحیم خان را از باغ شمال رانده بود. فوج سهام الدوله را بزانو در آورده بود، سربازان ملایری را پس از دو روز اسارت بشهرشان فرستاده بود و بارها جلو حمله ها و هجومهای سخت دشمن را گرفته بود. و اینك او، بستارخان می گفت: حتم داشته باش که جلو لشکر عین الدوله را خواهم گرفت. میدانی که من به این لشکر خیلی نزدیکترم تا تو. محله خیابان دم دروازه تهران است و امیرخیز آنطرف رود. قول میدهم که نگذارم یای یکی از سرباز های عین الدوله به امیرخیز برسد.

— از کجا معلوم که فقط از دروازه تهران بماحمله کنند. شاید نصف قوایشان را از بیراهه به دوچی بفرستند تا از آنجا به امیرخیز هجوم بیاورند. اما چقدر قوا. چقدر سرباز. چقدر لشکر کار تبریز عجیب سخت است. اگر يك شهر دیگر قیام می کرد محمد علی میرزا نمیتوانست اینهمه قوا و استعداد را بر سر تبریز بریزد.

از مرند، از قرچه داغ، از تهران، از اردبیل، از خلخال، از ماکو و از خیلی شهر های دیگر سرباز ها گروه گروه بجنك ما می آیند.

به امیرخیز بازگشت و به سنگر رفت. خانه او پشت سنگرها بود؛ سنگر های آزادی. چه بسا روزها و شبها می گذشت و او روی همسر و فرزندانش را نمی دید. در اندیشه هیچ چیز، جز پیروزی مشروطه نبود. در عشق به آزادی محو شده بود. خودش مال خودش نبود. رهبری او عظیم بود و پیر ابهت. برخلاف بسیاری دیگر از سرداران نام دنیا بخاطر شهوت جاه طلبی نمی جنگید سرداری بود

که هدفی مقدس داشت و خود پیوسته پیشاپیش یارانش در پیکار بود. اندك اندك میان مجاهدان حالتی پیامبرانه پیدا می کرد. آزادیدوستان پیروان او بودند و آنچه اومی گفت برایشان وحی آسمانی بود . می پذیرفتند . بی چون و چرا می پذیرفتند .

به همزمانش می گفت: اگر دشمن قشون و قورخانه بشمار دارد، سرباز و سوار و تفنگ و فشنگ تمام نشدنی دارد. حق هم بازوئی دارد که هرگز خم نمیشود و سری دارد که هیچوقت پائین نمی آید. زور آنها در برابر ایمان ما هیچ است. مرگ يك يك ماممکنست اما کشتن هدف ماممکن نیست و تا هدف هست باید به پیروزی اطمینان داشت. فرداست که مردم تبران یارشت یا مشهدهم قیام کنند و بساط دشمن را برچینند. اگر ما برای آزادی نجنگیم مردمی که بعد از ما می آیند چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که چه آدمهای ترسوئی بودند نام ایران را ننگ آلود کردند. زور شنیدند و دم تزدند. زیر بار ظلم رفتند و به بیچارگی تن دردادند. چقدر بدبخت بودند! روز تاسوعا و عاشورا برای شهادت حسین عزاداری می کردند. خاك و گل بسر می ریختند. باقمه فرق سرشان را می شکافتند، سینه و زنجیر می زدند. اشك و خون را باهم قاطمی می کردند. و خودشان را پیروان سیدالشهداء می دانستند اما وقتی پای عمل بمیان می آمد زور و استبداد را قبول می کردند و آرام می نشستند .

شبهارا، پشت سنگر، به صبح می رساند. اگر نفیر تیر خاموش می شد به روی خاك دراز می کشید و چنددم می آسود. نه بالشی زیر سر می گذاشت و نه بالا پوشی بروی خود

می انداخت. بالش او یا آرنجش بود و یا تفنگ و گیوه هایش دشمن جنگهای شبانه را آغاز کرده بود. پیاپی شبیخون میزد و پی در پی سرش بسنگ می خورد. عین الدوله از سرگردان دولتی خواسته بود که چند روزی نجنگند آنها هم بظاهر این دستور را پذیرفته بودند اما مردان بدسکالی که سینه هایشان لبریز از کینه به ستارخان بود کجا می توانستند خاموش بنشینند و برامیر خیز نتازند. خامفکران سیه دل می پنداشتند که ستارخان گوش به یاوه های دشمن داده و متار که کرده و آنان می توانند در يك نیمه شب کارش را یکسره کنند. پاره ای از شبیخون ها در سومین ده روز ماه مرداد ۱۲۸۷ هراس انگیز بود. شب که به نیمه میرسید آواز تیرها خاموشی را می شکست و جنگ آغاز میشد. مردم سرا سیمه از خواب بر می خاستند و تا سپیده دم بیدار میماندند. سیاهی ستم و ظلمت شب در هم می آمیخت. ستارخان، در چنین شبها، چون کوه در برابر سیل سربازان دولتی می ایستاد. شبهای دیگر نیز دشمن برای ترساندن نیروی آزادی بی هدف تیر می انداخت؛ تك تك و در هوا. در آغاز مجاهدان پاسخ این تیرها را میدادند. اما ستارخان اینکار را قدغن کرد. میگفت: دشمن را بحال خود بگذارید تا بهوا تیر بزنند. چنین تیری پاسخ ندارد. فشنگها را، نباید بیهوده تلف کنیم. اگر دیدید آنها تیر هوایی می اندازند شما دست به چخماق تفنگ نبرید. بی اعتنا باشید.

جز جنگ، پیشامدهای دیگر نیز بزرگواری و مردانگی ستارخان را، روز بروز بهتر مردم می شناساند. روز بیست و یکم مرداد چند تن از روستائیان مشروطه

خواجه ديزه سه سوار مړندى راكه هريك پانصد فشنگ
بهمراه داشت دستگير كردند و به تزد ستارخان آوردند .
مجاهدان قصد جان آنها داشتند. آماده شنيدن فرمان اعدام
بودند . يكي از مردان مړندى گفت: ما اهل داد و ستديم .
فشنگها را به شهر مى آورديم كه بفروشيم . بامستبد هاسرو -
كارى نداريم . بكلام الله مجيد قسم كه همينطور است . همه
فشنگها مال شما اما ما را نكشيد .

ستارخان دستور داد كه پول هزار و پانصد فشنگ را
از كميسيون اعانه به سه مرد مړندى بپردازند و هر سه را رها
كنند تا به شهر خود بازگردند .

روزي ديگر - روز بيست و چهارم مرداد - چند تن
از مجاهدان قفقازى به ستارخان پيشنهاده كردند كه دريك
نيمه شب، با چند نارنجك محله دوچى رازى روزبر كنند. رهبر
آزادى گفت: اگر با اينكار دونفر سر كرده ي دولتى تلف
بشوند صد نفر هم سرباز ساده خواهند مرد. آرزوى مرگ
دسته جمعى آنها را نداريم . بروى سرباز دشمن هنگامى تير
مى اندازيم كه او بروى ما تفنگ بكشد ... از اينها گذشته ،
فردا، همين سربازهاى كه به قواى دولت پيوسته اند. مشروطه
خواه خواهند شد .

ماه مرداد ۱۲۸۷ پايان رسيد .

در شبهاى سوم، دهم و پانزدهم شهريور چند دسته از
سربازان عين الدوله كه خود را بدوچى رسانده بودند به مديستى

دیگر سپاهیان دولتی به امیرخیز هجوم بردند تا پرچمدار
انقلاب را از پای در آورند. جنگهای این سه شب خونین بود.
امیرخیز میان آسمان پر دود و زمین خون آلود، در تاریکی
شب، غوطه میخورد و قربانی میداد.
مبارزه ادامه داشت.

کسی از فردای انقلاب خبر نداشت، اما ستارخان پیوسته می گفت: «قیام یعنی پیروزی. برای آزادی ایران قیام کرده ایم و دیر یا زود پیروز خواهیم شد». جاده جنگ همچون راه زمان، تمام ناشدنی مینمود. روزی از پس روز دیگر می گذشت و هر روز جنگ بود و ستیز. اینک نوبت به عز و خان و سپاه ما کو میرسید که با سه هزار از مردان ایل های جلالی و شکاک به شهر ستارخان نزدیک میشدند. عین الدوله «مراحمی» را که به همراه آورده بود بسوی تبریز کوچ داد. می کوشید که باقرخان را از جلو دروازه تهران بردارد و شهر را فتح کند. اما باقرخان و مجاهدان محله پهناور خیابان جلودلشگر عین الدوله را سد کرده بودند و حمله های پی در پی دشمن را پاسخ میدادند.

در همین هنگام گردانندگان انجمن اسلامی به فکر ترور آزادی خواهان افتادند. در روز سوم شهریور ۱۲۸۷ شریف زاده سخنور مشروطه خواه با شلیک چند تیر در خلوت بدست دو تروریست از پای درآمد. تیراندازان گریختند و چون مردم به آندو بدگمان شدند هر دوی به اصطبل ستارخان پناه

بردند و در آنجا بست نشستند. چون برای ستارخان گناه آدان مسلم نبود گزندی بجانشان نرساند اما هر دو را به انجمن ایالتی سپرد تا اگر گناهشان ثابت شود بسزایشان برسند و گرنه آزاد شوند. از آنها بازپرسی شد. محکوم شدند و در همان نقطه ای که شریفزاده را ترور کرده بودند تیرباران شدند.

کردان ما کوئی از خوی تا تبریز بر سر راه خود به هر شهر و روستا که می رسیدند غارت می کردند، بی گناهان را می کشتند، خرمنها را آتش میزدند و پیش می آمدند. به صوفیان، شش فرسنگی تبریز رسیدند. نزدیکتر آمدند و در دامنه کوه خواجه میرجان اردو زدند. در اینجا نیز کشتند و سوختند و غارت کردند و پیش تاختند. در روستای خواجه دیزه چون بهنگام چپاول بایستادگی روستائیان روبرو گردیدند بخشم آمدند و در کشت و کشتار و تاراج جری تر شدند. عزروخان در این روستا، دستورداد چهار روستائی را جلو لوله توپ بگذارند و با اشاره او گلوله را شلیک کنند. گلوله ها شلیک شد و هر تکه از پیکر چهار مرد بیکسو پرتاب شد.

سپاه عزروخان به تبریز چنگال خونین نشان میداد. خبرهائی که از این تفنگچیان درنده خوی به تبریزیان می رسید پرده بیم را در برابرشان میگستراند. شیردل و بزدل می ترسیدند. کرکس ترس بر شهر سایه افکنده بود و داس هراس خرمن امید را درو می کرد.

ستارخان می بایست در پی چاره باشد. اندیشید و چاره درد را یافت. بر آن شد که باشیوه جنگی سپاه ما کورا بدرون

امیر خیز بکشانند . از جنگهای بیابانی حذر داشت. می گفت
در این جنگها بادشمن فقط می توان از یکسو روبرو شد. اما
سربازان دولتی چون پادرون شهر بگذارند می توان با آنها
از سه سو جنگید. یکسو سنگر روبرو و دو سوی دیگر
دیوارهای کوچه باغها. این بود که به مجاهدانش فرمان داد
که از هزار متری، در خارج از شهر، در فاصله هر دو بست متر
سنگری درست کنند. مجاهدان سنگر اول همینکه گردان
شکاکی و جلالی را دیدند چند تیر شلیک کنند و پا بگریز
بگذارند و به سنگر دوم بیایند. چند لحظه بجنگند و با
مجاهدان آن سنگر فرار کنند و بهمین شیوه دشمن را بجلو
بکشانند و به امیر خیز بیاورند. مجاهدان که در پشت
دیوارهای کوچه باغها و انتهای کوچه ها سنگر گرفته بودند
وظیفه داشتند همین که گروه سپاه ما کورادیدند از هر سه سو
شلیک کنند. اصلی ترین نقطه ای که برای گرد آوردن سپاه
عز و خان تعیین کرد کوچه باغ ساری کاظم بود .

روز نوزدهم شهریور ۱۲۸۷ جنگ میان سپاه عز و خان
و سپاه ستارخان در گرفت . صدها کرد جلالی و شکاکی ،
سوار بر اسب یا پیاده، تفنگ بدست و فشنگ بدوش در میدان
کارزار بودند. سایر سربازان دولتی نیز دست اندر کار بودند.
ما کوئیان، با احساس پیروزی، بدنبال مجاهدانی که گریخته
بودند به کوچه باغهای امیر خیز هجوم آوردند و به این امید
که باز هم مجاهدان را وادار بفرار کنند تا چند متری سنگرها
پیش رفتند اما با بن بست روبرو شدند. مجاهدان دیگر
نمی گریختند . تیراندازی از سه سو ، از سنگر روبرو و پشت
دیوارها، آغاز شد. شعله های سرخ آتش جنگ سر بسوی

خبر رسید می کشیدند . اسبها شیهه کشان رم می کردند ، خون ، بر زمین موج میزد و باخاك عجین میشد . زمین خون می مکید و هوا دود می بلعید . دشمن به تنگنا افتاد . محاصره شد بیچاره شد . غروخان فرمان فرار داد . دهها تن از تنگدارانش بخاك افتاده بودند . قورخانه سپاه ما کو بنست ستارخان افتاد . دشمن کشتگان خود را سوار بر اسبها کرده بود و بجای « غنائم جنگی » با خود از شهر بیرون می برد .

قشون ما کو که از چند روز پیش در تبریز وحشت بپا کرده بود شکست خورد و ستارخان ، بار دیگر پیروز شد . فردای آنروز گروهی از روستائیان اروتق و انزاب برای ستارخان خبر آوردند که کردان شکاکی و جلالی هنگام فرار از آبادیهای آنان ، چنان سراسیمه بوده اند که بیشتر مالهای تاراج شده را پشت سر خود بجای گذاشته اند . رهبر آزادی دستور داد تا تمام مالها را گرد آورند و بصاحبان آنها بازگردانند .

بلند آوازگی ستارخان از تبریز گذشت . او اینك در سراسر ایران نام آور شده بود . آزادیدوستان نام او را باارج بسیار بزبان می آوردند . نامش با آزادی ومشروطه هم تراز بود . مشروطه خواهان ایران ، دربسیاری از شهرها ، گروهها و کمیته هائی بنام « ستار » بنیان نهادند . پیشوائی بزرگ که از اعماق اجتماع برخاسته بود اینك از دست مردم لقب « سردار ملی » می گرفت . اندك اندك او را بدین عنوان می شناختند . مجاهدان تبریز سخت از سردار ملی

فرمانبری داشتند . از خشم او می ترسیدند و از گفته هایش نیرو می گرفتند . با اینکه مشروطه خواهان او را بزرگ خود می دانستند او خود را گم نمی کرد . بشکلی شگرف پای بند یکی از مهمترین اصول دموکراسی بود خود را خادم مردم میدانست و نه حاکم آنها ، وردزبان این بود: «من سگ ملت و بفرمان ملت از مشروطه پاسداری می کنم» . و درواقع او رهبر بزرگ ملت، سرور و سردار ملت بود .

دشمن برای از میان برداشتن ستارخان سه راه را برگزیده بود و یکی را پس از دیگری می آزمود و با ناکامی روبرو میشد . یکی یورش هراس انگیز ، دیگری مکر و فریب باماسک صلح خواهی و سومی توطئه علیه جان او .

روز بیست و دوم شهریور ۱۲۸۷ هدف تیرتروریستی قرار گرفت و جان سالم بدر برد . اما دو انگشت نشانه و میانه دست راست او زخم برداشت . ستارخان کوشید این زخم را چون زخم پیشین از یارانش پنهان دارد اما ممکن نشد .

پیروان ستارخان روزافزون بود . برای تبریزیان، مجاهد ستارخان شدن افتخاری بزرگ بود . روزی دهها تن بسویش می رفتند تا هم رزم و هم سنگر اوشوند . روزی، چند مجاهد زخمی را به انجمن حقیقت آوردند تا زخم بندی بشوند ، ستارخان نیز در پی آنها به انجمن آمد . یکی از مجاهدان که تیری بشانه اش خورده بود پا بر زمین می کوفت و بیتابی می کرد . سر خم کرده بود و پیشانی بر آرنج

گذاشته بود . لب می‌گزید و چیزی نمی‌گفت. نمی‌گذاشت جامه‌اش را از تن درآورند و زخمش را ببندند. بازوانش را گرفتند اما او خود را کنار کشید. ستارخان پیش آمد. به‌نرمی گفت: چرا نمی‌گذاری لباس را بکنند و زخم را ببندند ؟

مجاهد سر بلند کرد و دیده بدیده ستارخان دوخت. اشک در چشمانش می‌درخشید. گفت: من دخترم! وبگریه افتاد .

ستارخان بهیجان آمد. بصدای بلند، باخشم و مهر گفت: دخترم. مگر من مرده بودم که تو بجنگ رفتی ؟ آنگاه بدو مجاهد دستورداد تا مادر یا همسر خود را به‌انجمن بیاورند و او را یاری دهند.

جنگ برای مردم تبریز يك چیز عادی شده بود . مثل برآمدن آفتاب . و کشته شدن در راه مشروطه چیزی عادی‌تر؛ همچون تاییدن آفتاب بگفته‌ی نویسنده «بلوای تبریز» مجاهدان سنگرها را چون حجله‌گاه عروسی می‌پنداشتند .

باقرخان، قهرمان دوم آزادی، درچند جنگ بزرگ و خونین دیگر دشمن را شکست داد و جلو یورشهای بی‌مناک تفنگداران و سران دولتی را گرفت. شکستهای نیروی استبداد «مرکز» را گیج و کلافه کرده بود. هر روز برای سرکردگان سلاح و سوارفرستاده میشد و تلگراف پس‌تلگراف که از کشتن مشروطه‌چیان دریغ نورزند . شکست غروخان مشت محکمی بود که بدهان استبداد

جویان خورده شد . پس از این شکست بود که سپهدار «رئیس کل نظام آذربایجان» که در این هنگام باعین الدوله در باغ صاحب‌دیوان می‌نشست تلگراف رمزی برای محمد علی میرزا فرستاد و پیشنهاد کرد که بهتر است با دادن مشروطه دفتر جنگ بسته شود .

محمد علی میرزا در جواب او نوشت: «سپهدار اعظم از تلگراف رمز شما تعجب کردم ... چهار نفر مفسد رجاله اسم خودشان را مشروطه طلب گذاشته‌اند و در تبریز علم خود سری افراشته‌اند حالا من به آنها تملقاً و مجبوراً بگویم مشروطه دادم؟ معاذله نخواهد شد . عجب از غیرت شما ! عجب دولتخواهی می‌کنید ! همان است که مکرر گفته‌ام . تا این اشرار تنبیه نشوند و پدرشان سوخته نشود دست بردار نیستم ولو اینکه دو کرویر خرج شود... قشون و نوکر و سوار و غیره هم هست که بتواند این خدمت بزرگ را انجام دهد ... شما توی اطاق نشسته دست بروی دست گذاشته‌اید . چه باید کرد ؟ اگر اردوی ما کو را یکنفر مأمور گذاشته بودید میان آنها بود ابداً مراجعت نمی‌کردند و بر نمی‌گشتند . حالا هم با تلگراف اقدامات از طرف من ... امروز هم فشنگ و تفنگ و گلوله و توپ با صد نفر سوار فرستاده شد . باز هم اگر استمداد می‌خواهید اطلاع بدهید» .

دشمن برای ازپای افکندن شهر ستارخان راه تازه‌ای بر راههای پیشین افزود : بستن جاده‌ها و جلوگیری از ورود گندم و خواربار به تبریز . راه‌مرد را سربازان شجاع

نظام ، راه قره داغ را سواران رحیم خان و ضرغام، و راه باسنج را تفنگچیان عین الدوله سد کردند . جلو بیشتر قناتها نیز گرفته شد . قحطی، تبریز را تهدید می کرد . اقبال السلطنه ، حاکم ماکو، سپاهی تازه نفس در صوفیان گرد آورد. عین الدوله از نزدیک شدن اقبال السلطنه بشهر آگاه شد. با او نقشه ای تازه کشید و در عصر روزی ام شهر یور ۱۲۸۷ به آزادیخواهان تبریز التیماتوم داد: اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر تسلیم نشوید شهر را زیر و رو خواهیم کرد .

خبر التیماتوم عین الدوله چون برق در سراسر شهر پخش شد. فردای آنروز، همه جاسخن از این «ضرب الاجل» بود. اینجا و آنجا دسته دسته مردم گرد هم آمده بودند . تندبادهای پائیزی تبریز گرد و خاک را در هوا ماریچ وار برقص در می آورد . شاخه های درختان کهنسال ، بهم می خورد و درهم می پیچید . شهر، نسبت بروزهای پیشین، آرام بود .

ستارخان بایارانش سخن می گفت : بیشرمها مثل اینکه در این سه ماه باماشوخی میکرده اند که حالا التیماتوم میدهند . همین قشون عین الدوله ، تا بحال چند بار با مجاهدان باقرخان و خود ما جنگیده اند؟ بچه می ترسانند ، تسلیم بشوید!! این بدترین دشنام بما است. شاید عین الدوله خیال دارد لشگر خودش را قتل عام کند که چنین التیماتومی به تبریز داده . لابد دیده سربازانش جیره و اسلحه ندارند، رویش نشده آنها را به تهران برگرداند بفکرش زده که همه را بکشتن بدهد... وقتی محمد علی میرزا مجلس را بمباران

کرد بملت وعده داد که پس از سه ماه مجلس را باز خواهد کرد اما حالا درست پس از سه ماه - از ۲ تیر ۱۲۸۷ تا ۲ مهر ۱۲۸۷ بسراغ ما لشکر چهل هزار نفری میفرستد و بوسیله حاکم قلابی آذربایجان بمردم التیماتوم میدهد. تف ! بیشرفها حیا هم نمیکنند. تازه بعد از سه ماه خونریزی و کشتار ما را از جنگ میترسانند و پیغام میدهند که تسلیم بشویم ! میدانید من در جواب عینالدوله چه گفتم؟ گفتم چهل و هشت ساعت، وقت خیلی زیاد است. زودتر تشریف بیاورید ! مجاهدان از این هارت وهورتها باکی ندارند. مردان تبریز، بجای اینکه دوباره بیرق سفید تسلیم بدست بگیرند، کفن میپوشند و در راه مشروطه جان می دهند. سخن ستارخان درست بود. دیگر کسی اندیشه تسلیم بسر راه نمیداد. فرمان دو رهبر آزادی، شب دوم مهرماه را مجاهدان پشت سنگرها گذراندند. آفتاب برآمد. چند ساعتی از وقت التیماتوم گذشت اما خبری نشد. مجاهدان چند گلوله بسوی لشکریان عینالدوله که در دشت شاطرانلو اردو زده بودند شلیک کردند تا اگر دشمن «اعلان جنگ» خود را فراموش کرده، آنرا بیاد آورد. عینالدوله با همه سوار و سرباز و ساز و برگ نظامی که داشت، باز هم میترسید بر تبریز بشورد. حمله یکروز عقب افتاد. سپاه اقبال السلطنه به آناختون رسیده بود.

یورش دیوانه آسای لشکر عینالدوله و دیگر سپاهیان دولتی، در روز سوم مهر، تبریز را به جهنمی سوزان و خوفناک بدل کرد. در این جنگ سخت نیز محور حمله دشمن امیر خیز بود. ازدوچی، دامنه کوه سرخاب و پل آجی

گلوله‌های آتشبار بر سر آن فرود می‌آمد. رحیم‌خان که کینه‌ای حیوانی از ستارخان در دل داشت خود از پشت توپی که کنار آرامگاه سیدابراهیم، نهاده شده بود پی‌درپی گلوله بدروازہ اسلامبول می‌انداخت. لشکر عین‌الدوله به‌دو نیم شده بود. نیمی از آن باباقرخان و نیمی دیگرش با ستارخان در ستیز بودند. سربازان، اسپندوار خود را به دریای آتش میزدند و بجلو می‌آمدند. ستارخان یکبار دیگر در تنگنا افتاد. چند سنگر او بدست دشمن افتاد. ناگزیر بود در دو جبهه بجنگد. در پل آجی و کوی امیرخیز. و می‌جنگید. سوار بر اسب می‌شد و برق‌آسا به پل آجی میرفت. تیر می‌افکند و مجاهدان را رهبری می‌کرد و چابکانه به امیرخیز بازمی‌گشت و کار رزم را دنبال می‌کرد. مجاهدان در هریک از دو جبهه می‌پنداشتند که ستارخان، پیوسته در کنار آنهاست. گفتی که در این روز دو ستارخان در میدان کارزار بود. ستارخان تا لب پرتگاه نزدیک شد اما در پرتگاه سرنگون نشد.

آتش جنگ فرو نشست. لشکر عین‌الدوله شکست خورد. «والی آذربایجان» جامه یأس پوشید و ستارخان، پرچم مشروطه را بازهم افراشته‌تر کرد. اما درنبرد امروز برای محمدخان، برادرزاده رهبر آزادی که از مجاهدان دلیر بود حادثه تلخی روی داد. تیری بیای چپش خورد و کاسه زانویش را خرد کرد. او را به بیمارستان ویژه مجاهدان بردند و یک پایش را بریدند.

دو روز پس از شکست عین الدوله ، ماه رمضان آغاز شد - اول رمضان ۱۳۲۶ برابر با پنجم مهر ۱۲۸۷ - روز - های روزه داری اثری در کاستن میزان مبارزه نداشت . یوم شوم جنگ همچنان در تبریز می نالید و کشته های جوانان دلیر را در آغوش سرد گور جای میداد. برگهای درختان ، زودتر از هر سال ، زرد و پژمرده شده بود و بزمین می ریخت .

ستارخان روزه می گرفت و تشنه و گرسنه به میدان رزم می رفت. ایمان او به «حق» چون ایمانش به آزادی استوار و سستی ناپذیر بود. بسیار رخ میداد که بخاطر شبیخون دشمن ، سحری هم نمی خورد .

بیشتر راههای پیرامون تبریز بسته بود. ذخیره گندم شهر. روبکاهش میرفت و نان روز بروز نایاب تر میشد . هیولای ترسناک قحطی به تبریز نزدیک میشد اما در محله های استبداد نشین چنین نبود؛ گندم فراوان بود و نانوائیها خلوت گاه زنان آزادیخواه ، بایم ولرز، به یکی از محله های شمال میرفتند تا بنام يك زن «استبدادجو» نانی

بخرند. بارها این چنین زنان بدام افتادند و شکنجه دیدند. روز هشتم مهر یکی از سواران شجاع نظام چون در شگلان زن مشروطه خواهی را دید که نانی در زیر چادر گرفته و دزدانه با گامهای تند دور میشود او را باتیر از پای درآورد. این خبر بستارخان رسید و فکری را که از چند روز پیش بسرش راه یافته بود قوت بخشید: تا کنون دفاع می‌کردیم. از اینروز حمله خواهیم کرد.

انجمن ایالتی آذربایجان از ستارخان دعوت کرد که عصر روز دوازدهم مهر بدانجا برود و درباره «امر بااهمیتی» بانمایندگان گفتگو کند. قهرمان آزادی در وقت مقرر به انجمن رفت. باقرخان هم آنجا بود. سپهدار «رئیس نظام آذربایجان» که در نهان از مشروطه گریزان نبود و کمتر در جنگ با مجاهدان تبریز حرارت بخرج دیداد، از عین‌الدوله روی بر تافته بود و پنهانی بوسیله پیشکارش به انجمن ایالتی پیام فرستاده بود که حاضر است با مشروطه خواهان همدست گردد. نمایندگان انجمن نظر دو رهبر انقلاب را خواستند.

باقرخان گفت: نباید بسادگی این حرف‌ها را پذیرفت. حتماً عین‌الدوله می‌خواهد حيله تازه‌ای بکار برد. از این گذشته چه احتیاجی به آمدن سپهدار است. لشگر او را برای چه خواهیم؟ برای جنگ با قشون رئیس کل نظام؟! ستارخان گفت: اگر واقعاً سپهدار می‌خواهد به مشروطه خواهان کمک کند بهتر آنست بشهر دیگری برود و در آنجا مردم را به قیام بخواند. تبریز نیازی به سپهدار و سپاهش ندارد.

انجمن نظر دو قهرمان آزادی را پذیرفت و عین گفته ستارخان را در پیغام خود به سپهدار برای او نوشت. فردای آنروز، ستارخان، سوار بر اسب، بدیدن باقرخان شتافت تا یاری او نقشه‌ای تازه برای زدودن محله‌های سرخاب و دوجی و باغمیشه و ششگلان از سربازان دولتی بکشد. اساس کار این بود: حمله بجای دفاع.

دوبار میهن‌دوست چنین نهادند که باقرخان «قله» را بگیرد. «قله» بین باغمیشه و صاحب‌دیوان بود و وقتی این سنگربدست مجاهدان می‌افتاد آمد و رفت بین تفنگچیان دوجی و سربازان عین‌الدوله بریده میشد. و ستارخان پیرامون امیرخیز را از سپاه اقبال‌السلطنه پاک‌کند تا کردان ماکوئی نتوانند به دوجیها کمک بفرستند. و چون رشته‌های پیوند دشمن بدینسان از هم گسسته شد، هر دو به محله‌های استبدادنشین شمال شهر حمله برند و انجمن اسلامیه را بگیرند.

ستارخان که میدانست مرحله بسیار سخت و دشواری در پیش دارد برای دلیر کردن یارانش به آنان می‌گفت: پس از سه ماه و بیست روز جنگ، ما و دشمن، همدیگر را خوب شناخته‌ایم. آنها میدانند که ما سنگ خارا ئیم و ما هم دیداییم که آنها طبل تو خالی‌اند. شکست دشمن در حمله ما حتمی است. هیچ قشونی نتوانست مارا از پای دریاورد. نه رحیم‌خان، نه شجاع نظام، نه نصراله‌خان یورتچی، نه ضرغام، نه موسی‌خان، نه حاجی فرامرزخان، نه غروخان و نه عین‌الدوله، و نه همه اینها با هم.

آماده اجرای نقشه شد. دسته‌ای را به گامیشوان،

دسته‌ای را به آغوش و دسته‌ای دیگر را بروی پل آجی
فرستاد. برای این حمله زبده‌ترین یارانش را چون کربلائی
حسین‌خان قهرمان سوم آزادی، حاجی‌خان نوبری،
محمد صادق‌خان چرندابی، حسن آقا قفقازی، مشهدی
هاشم اهرابی را به سرکردگی مجاهدان برگزید و همه
مجاهدان سفارش کرد که در این جنگ به زاستاوهای روسها
صدمه نرسانند. راه شوسه جلفارا که از روی پل آجی
می‌گذشت روسیان ساخته بودند و در اینسوی و آنسوی
این راه خانه‌هایی بنانهاده بودند که تبریزیان آنها را بهمان
نام «زاستاو» می‌نامیدند.

ستارخان می‌گفت اگر تیری به این خانه‌ها اصابت
کند بهانه بدست روسها میدهد و قزاقهای خود را روانه
تبریز می‌کنند.

جنگ در گرفت. جنگی بسیار سخت. از کشته‌ها،
پشته‌ها پدید آمد. فریادهای پرشور مجاهدان، ناسزاهای
سربازان دولتی، شیهه‌های اسبان، غرشهای بمب و نارنجک
و گلوله و صدای تگرگ تیر بهم آمیخته بود. هر رزمنده‌ای
مرگ را بدیده می‌نگریست. تشنگی مجاهدان روزه‌دار را
رنج میداد. زبان در دهان چون چوب، خشک شده بود.
زاستاوها پناهگاه نیروی دشمن بود. شکست از برای نیروی
آزادی نزدیک بود. مجاهدان آماده پس‌نشینی بودند که
صدای پای اسبی بگوششان رسید. یکی سربرگرداند. دست
را بر پیشانی سایبان کرد و پلکانش را بهم نزدیک کرد و
ناگاه، بی‌اراده فریاد برآورد: ستارخان آمد!
مجاهدان جان گرفتند. جغد ترس گریخت. ستار

خان تا آن لحظه در امیرخیز مانده بود تا مبادا دشمن به محله هجوم ببرد و چون تاب نیاورده بود که یاران را در جنگ تنها بگذارد به میدان نبرد می‌شتافت.

جنگ تا چهار ساعت پس از نیمروز ادامه یافت. سپاه دشمن از هم پاشیده شد. تفنگ بدوشان اقبال السلطنه بسوی صوفیان گریختند. مجاهدان آنچه را که از تفنگ و توپ و چادر دشمن بجای مانده بود بشهر بردند. مردمی که تا آن هنگام از کمبود نفت و روغن و قند و کبریت و دیگر کالاهائی که از راه جلفا به تبریز می‌آمد و بدست سربازان یغماگر بتاراج می‌رفت ناآسوده بودند یکباره به کاروانسراها هجوم بردند. اما ستارخان بمیان مردم رفت و فریاد زد: دست نگهدارید، کالاهای مال تاجران تبریز است. به آنها دست نزنید، باید هرچه در اینجاست به صاحبان آنها داده شود.

و آنگاه چند مجاهد را به نگهداری کاروانسراها گماشت.

نیمی از نقشه ستارخان و باقرخان انجام پذیرفت. «قله» بدست مجاهدان افتاد و سپاه دشمن از پیرامون امیرخیز رانده شد. دیگر دولتیان نمی‌توانستند بكمك نیروی محله‌های شمال شهر بیابند.

سپیده‌دم روز هجدهم مهر ۱۲۸۷ برای نخستین بار شیپور حمله را مجاهدان بصدا درآوردند. ستارخان به مجاهدان فرمان داده بود که در آغاز، بایک هجوم سخت و آنی و برق‌آسا سنگر اول دشمن را بگیرند. دسته‌ها همه به ترتیب و پشت سر هم از کوچه‌های کاه‌روشان، ایرانچی،

شیرشیرا و قوریچای به پیش گام برمی داشتند . هر دسته چند نقبزن و طبال و شیپورچی داشت . با شنیدن آهنگ جنگ سربازان دولتی سراسیمه از خانه های خود بیرون شتافتند .

پیکار آغاز شد . پیکاری خونین تر از روزهای پیشین . ستارخان لحظه ای میدان کارزار را ترك نمی کرد . پیشاپیش همه بود . مجاهدان بیباك خود را چون سمندر به آتش می انداختند . فریاد « یا علی » می کشیدند و تند را آساحمله ور می شدند .

شامگاهان که آتش جنگ فرونشست مجاهدان در محله های « استبداد نشین » شمال شهر اندکی پیش تاخته بودند . مرزهای سلطه و نفوذ استبداد در دوچی و باغمیشه و ششگلان و سرخاب شکسته شده بود اما نیروی آزادی . دهها تن از مجاهدان خود را از دست داده بود . یکی از آنها ، کربلائی حسین خان لیل آبادی بود که تبریزیان او را پس از ستار خان و باقرخان ، سومین مجاهد بنام شهر می شناختند . شهادت حسین خان ضربه ای دردناك برای آزادیخواهان بود . او در این روز ، در یکی از سنگرها ، يك تنه می جنگید و آنقدر ایستادگی کرد تا همه فشنگهایش تمام شد ، دستش بسوی کمرش میرفت تا تپانچه اش را بیرون بکشد که تیری از سوی دشمن مغز او را متلاشی کرد و پیکر غرقه بخونش بندست سربازان دولتی افتاد .

همانشب که مشروطه خواهان تبریز عزای مرگ کربلائی حسین خان را گرفته بودند ، پیروزی آنان رو به کمال می رفت . سرکردگان دولتی و نیرنك بازان عباددوش

در «مجلس اسلامیه» گردهم آمده بودند و نومیدانه چاره‌ی کار می‌جستند. جملگی نگران بودند. بلند سخن می‌گفتند اما صدایشان می‌لرزید. دستهایشان را، بایم و اضطراب بهم میمالیدند، باچشمان یاس‌آمیز بهم نگاه می‌کردند و از یکدیگر می‌پرسیدند: چه باید کرد؟

یکی می‌گفت: «به مرکز تلگراف کنیم و قوای تازه‌ای بخواهیم!» دیگری می‌گفت: «قله‌را بگیریم و رادرا بروی لشکر عین‌الدوله بازکنیم» سومی می‌گفت: «به ستارخان و باقرخان پیام بفرستیم که حاضر به آشتی هستیم». چهارمی می‌گفت: «بگذاریم ستارخان جلو بیاید، باحیله دستگیرش کنیم» و هرکسی، آنچه می‌گفت، به بن بست بر می‌خورد. تنها يك راه وجود داشت. آنهم فرار بود. اگر بدست نیروی انقلاب می‌افتادند اعدامشان حتمی بود.

میرهاشم، امام جمعه، حاجی محمدتقی، حاجی میرمناف، حاجی میرباقر، رحیم‌خان، شجاع نظام، نصرالله خان و دیگر سردستگان نیروی استبداد، در دل شب «مجلس اسلامیه» را ترك گفتند، پنهانی از دوچی بیرون رفتند، براسب گریز سوار شدند و از بیراهه خود را بباغ صاحب‌دیوان رساندند و به «فرمانروای کل آذربایجان» پیوستند.

فردا - روز نوزدهم مهر - نبرد دنبال شد. کسی از گریز شبانه سران استبداد خبر نداشت. جنگ با همان شور و سختی ادامه داشت. بازهم نیروی استبداد عقب‌تر رفت و نیروی مشروطه تا قلب محله‌هائی که در دست مستبدان بود پیش تاخت. در پایان روز، مردان مرنندی و قره‌داغی

واردیلی که از فرار سردستگان خود آگاه شدند ، به پیروی از آنها، رو بگریز نهادند.

در سومین روز نبرد ، محله‌های «مستبدان» بدست مجاهدان افتاد. ستارخان ، دوجی و سرخاب و باقرخان باغمیشه و ششگلان را فتح کرد. تفنگداران تبریزی کویهای شمال تبریز به‌ترد رهبران انقلاب پناه بردند و از آنان امان خواستند. انجمن اسلامی، لانه سران استبداد تبریز، به‌ویرانه‌ای بدل گردید .

روز دیگر - روز بیست و یکم مهر ۱۲۸۷- تبریزیان جشن پرشکوهی بپا کردند ؛ جشن فتح تبریز. اینک سراسر شهر در دست مشروطه خواهان بود. مردم در خیابانها ، سرود می‌خواندند ، می‌رقصیدند ، پای می‌کوفتند، و بهم شادباش می‌گفتند. در اینروز بزرگ، نام ستارخان ، با ارج و ستایش بیشتری بر زبانها آورده‌میشد. تابلوی «مجلس اسلامی» از سردر ویران شده بنای آن کنده شد، در میان هیجان مردمی که بدنبال هم میدویدند به‌ارمنستان برده شد و درکنار «انجمن مقدس ایالتی آذربایجان» وارونه آویزان گردید. نیز دراین روز که برابر روز سوم درگذشت کر بلائی حسین‌خان بود همکویان او در لیل آباد مجلس ختمی برگزار نمودند و ستارخان را برای برچیدن آن به‌مسجد خواندند .

گروهی از زنان و مردان که در پی خونخواهی بودند بر آن شدند که بچند خانه از خانه‌های دوجیان و سرخابیان دستبرد بزنند. خبر بگوش ستارخان رسید. بیدرنگ چند دسته از مجاهدان را مأمور نگهداری جان و مال ساکنان

محلله‌های شمال کرد و جارچیان به کویهای تبریز فرستاد. هر جارچی از چند کوچه می‌گذشت، یکدست خود را پشت لاله‌گوش می‌گذاشت و فریاد می‌زد: «مردم! ستارخان فرموده‌اند که هر کس مال دیگری را غارت کند، یا بزور داخل خانه‌ای بشود، یا کسی را تهدید کند سخت مجازات خواهد شد. باغمیشه‌ایها، ششگلانیها، سرخاییها و دوجیها همه در امان هستند.»

پیروزی درخشان ستارخان و باقرخان دشمن را بزانو در آورد. عین‌الدوله استعفایش را تلگرافی به محمد علی میرزا فرستاد و از باغ صاحب‌دیوان به باسمنج و از باسمنج، بقزلقه میدان گریخت. حاج میرزا کریم امام جمعه نیز به نزد او پناه برد. میرهاشم، با او باشند دیگر، راه تهران درپیش گرفت. شجاع نظام با بازمانده سپاهش بمرند فرار کرد و رحیمخان با سوارانش به قره داغ شتافت. باغ صاحب‌دیوان مانند عمارت اسلامی از وجود شوم هواداران استبداد خالی شد.

محمد علی میرزا وضع را وخیم دید و از عین‌الدوله خواست دوباره والیگری آذربایجان را بپذیرد و در قزلقه میدان بماند تا سپاهیان تازه نفسی برایش فرستاده شود. عین‌الدوله به فرمان او گردن نهاد و از قزلقه میدان دور تر رفت.

ستارخان در اندیشه شوراندن شهرهای دیگر ایران بود. باسران مشروطه از فرستادن مجاهدان و سخنوران به دیگر شهرهای آذربایجان سخن می‌گفت. عقیده داشت

که پیروزی واقعی آزادیخواهان تنها فتح تبریز نیست بلکه آنستکه تبریز، ترس را از دلهای ایرانیان زدوده و همه را آماده همراهی با انقلاب مشروطیت کرده است. به انجمن ایالتی پیشنهاد میکرد به محمدعلی میرزا تلگراف کنند که: «تو گفته بودی تا اشرار تبریز از بین نروند مجلس را باز نخواهی کرد. حالا که رحیم خان و شجاع نظام و عین الدوله و اشرار دیگر از تبریز دور شده‌اند و شهر امن و امان شده پس مجلس را باز کن!»

اینک تبریز در دست ستارخان بود و در این شهر ، کسی نبود که روزی چندبار، نام او را باستایش بزبان نیاورد. لقب سردار ملی را که مردم به او داده بودند جامه‌ای برآزنده تنش بود. دشتگیر ساده دیروز، و سردار ملی محبوب امروز بر قلب هزاران تبریزی فرمان میراند. قیام او با گروهی انگشت شمار از مجاهدانش، و ایستادگی‌اش در برابر نیروی عظیم محمد علی میرزا اعجاز او بود و مقام او تا حد پیامبری در نزد همشهریانش والا بود. پیرایه‌هایی که بر شاهکارهای او می‌بستند او را بصورت يك قهرمان افسانه‌ای در آورده بود. رستم زمان شده بود. او را انسانی برتر از دیگر انسانها می‌شناختند. نام سردار ملی مظهر آزادی و سبمل مشروطیت بود و تمام رشته‌های امید و آرزوی مردم تبریز به وجود او بسته بود. به او ایمان آورده بود. ایمانی پاك. و بی ریا و ساده و بی غل و غش . دلبستگی مردم به مردی به که آزادی، مردانگی، دلاوری انسان دوستی، جانبازی و میهن پرستی‌اش مانند نداشت برای او پاداش بزرگی بود.

روز بیست و دوم مهر ۱۲۸۷، دو روز پس از فتح تبریز، سردار ملی باچند تن از یارانش به بازدید محله‌های شهر پرداخت. مردم از روز پیش خبر یافته بودند که سردار چنین قصدی دارد. از بامداد همه بکوی و برزن ریختند. جنب و جوش تازه‌ای در شهر پدید آمد. بر سر در بسیاری خانه‌ها پرچم سه رنگ افراشته بودند و بدور دیوار دکانها و خانه‌ها قالیهای زیبا و خوشرنگ آویخته بودند. مردم هر کوی برای قربانی در پیش پای قهرمان آزادی گاو یا گوسفندی آماده کرده بودند. دسته‌های موزیک آهنگهای شورانگیز آذربایجانی می‌نواختند.

تبریز شاد بود. سرشار از شور بود. شهر ستارخان به افتخار سردار خود جشنی گرفته بود؛ امیرخیز مست غرور بود. گروهی بروی بامهارفته بودند تا سردار ملی را بهتر ببینند چشمها از خوشی زیر پرده‌ای از اشک برق میزد. مردم راه بر سردار سد می‌شد. مردم فشرده شده بودند. فریادها از ته دل بر می‌آمد:

— زنده باد ستارخان سردار ملی .

— جاوید باد سردار اعظم، پدر ملت ایران

— درود به پرچمدار بزرگ انقلاب مشروطه .

هیجان مردم تبریز آنچنان بود که از خود بیخود شده بودند. دیگر حال عادی نداشتند و شگفت نبود اگر کاری ناباور کردنی می‌کردند. یکبار در کوی او، بهنگام قربانی کردن، جوانی پیش آمد و بر خاک دراز کشید و با هیجان گفت: مرا قربانی سردار کنید:

و این صحنه، چندبار دیگر تکرار شد. برای مردم، قربانی شدن در راه ستارخان با قربانی شدن در راه

مشروطیت فرقی نداشت.

تماشاگران بر پنجه پای می ایستادند، گردن میکشیدند و بسوی سردار دست دراز می کردند. اگر دست کسی به جامه سردار می خورد افتخاری بزرگ حس می کرد. سردار در برابر اینهمه سپاس می گفت: من نوکر شما هستم. من سگ ملت. يك سگ با وفا و حقشناس .

پاره ای به آرامی اشک می ریختند. اما خود نمی دانستند چرامی گریند. سوزشی در بین خود حس میکردند. موی بر تنشان راست میشد و اشک در دیدگان آنها موج میزد و بیائین می غلتید. يك زن کهنسال که پسر جوانش را در جنگهای تبریز از دست داده بود. چون چشمش بسردار افتاد گریه سرداد. دیوانه وار گریه می کرد . گوئی بار دیگر فرزندش را در برابر خود میدید . سردار پیش او رفت. دلداریش داد و گفت: مرا بجای جوان شهیدت به پسری قبول کن .

مردم تبریز پای می کوفتند. سرود های سرور انگیز می خواندند. دست میزدند، هورا می کشیدند و در دریای وجد غوطه می خوردند. شهر ستارخان یکی از پرشکوه ترین روزهای خود را می گذراند. غم آنها که در راه آزادی پدر خود را، شوهر خود را، و پسر خود را از دست داده بودند، از بین رفته بود. از دست رفته ها رایافته بودند. همه از دیدن سردار آنچنان شاد میشدند که می خواستند پر بگیرند. سردار، هر کجا که میدید پی در پی نام او را بدنبال هرزنده باد و پاینده باد بر زبان میاورند و از اینسو و آنسو سلامها و آفرینها تشارش می کنند می گفت:

مردم ! من کوچکترین مجاهدم. باقرخان و کربلائی حسن
خان و مجاهدان دلیر دیگر تبریز را نجات دادند. به آنها
سپاس بگذارید .

و مردم با شنیدن این سخنان فریاد برمی آوردند :
- درود به باقرخان سالار ملی

- بزرگ باد نام حسین خان شهید راه وطن
زنی که فرزند خردسالی در آغوش داشت ، لبخند
زنان سردار ملی را نشان او داد و گفت: نگاه کن. او را
خدا برای ما فرستاده. حق نگهدار او و او نگهدار وطن
است .

در کوچه ها، مردم اسفند و کندر در منقل و آتش
می ریختند. فریادهای دمبدم پرشورتر میشد.

سردار بزرگی که از میان مردم برخاسته بود خود را
از آن مردم میدانست. بخود نمی بالید. مغرور نشده بود.
می ایستاد. از اسب پیاده میشد. با مردم دوستانه سخن
می گفت. کودکان مجاهدان شهید را به آغوش می گرفت.
آنها را می بوسید و نوازش می کرد.

تبریز، ساعتها غرق سرور و شادی بود. سردار ملی
بهمه محله ها سرکشی کرد. به دوچی هم رفت و به مجاهدان
قراول سفارش کرد که از جان و مال دوچیان بخوبی
نگهداری کنند. از آن پس هربار به جائی میرفت، مردم بر
سر راهش می ایستادند و پاشادمانی برای او ابراز احساسات
می کردند.

تبریزیان از خود می پرسیدند: چطور انسانی که در
دهها جنگ خونین شرکت کرده و در همه جا پیشگام بوده

جان سالم بدر برده است؟ آیا ساختمان بدن او با ساختمان بدن انسانهای دیگری است؟

و چون پاسخی نمی یافتند، سردار را مردی بزرگتر و نیرومندتر از آنچه بود می دانستند. مردم دلساده و عامی در این پندار که او فرستاده‌ی خداست شك نمی کردند و بهمین خاطر او را تا حد پرستش دوست داشتند. بین این دسته از مردم چنین شهرت یافته بود که هر بار سردار ملی بجنك دشمن می‌رود شمشیر حضرت عباس بالای سنگر او هویدا می‌شود و دشمنان، بادیدن شمشیر، می‌گریزند. نیز عوام می‌گفتند که خداوند جامه‌ای به تن سردار پوشانده که تیربدان کارگر نیست و او در پایان هر جنك، این جامه را تکان می‌دهد و تیرهایی را که بسوی او شليك شده بزمین میریزد. گاه از مجاهدی که همسنگر سردار بود می پرسیدند: تو رختی را که خدا بسردار پوشانده دیده‌ای؟ تو شمشیر حضرت عباس را بالای سنگر ستارخان دیده‌ای؟ این چنین پرسشهای مجاهدانی را که شاهد دلاوری‌های قهرمان آزادی بودند بشك می‌انداخت و آنانرا نیز وامیداشت که همچون کسان عامی بپندارند ستارخان يك انسان عادی نیست و در وجود او رمزی نهفته است. همان گونه که قهرمان آزادی در روزهای سخت می‌گفت: «حق با ما است حق نگهدار ما است» مردم هم می‌گفتند: «ستارخان با ما است. او نگهدار ما است». در مسجد ها، هنگام دعا و نیایش، آرزو می‌کردند که سردار ملی عمری دراز داشته باشد و هرگز از تبریز دور نشود. به او ایمان داشتند و به او سوگند می‌خوردند. عکس سردار را بابهای

گزارف می خریدند، بروی سینه و چشم می گذاشتند و زینت خانه خود می کردند.

-در این روزهای آرام، «انجمن مقدس ایالتی آذربایجان» لقب های «سردار ملی» و «سالار ملی» را رسماً پذیرفت و در مراسمی پر شکوه این القاب را به دو قهرمان بزرگ انقلاب هدیه کرد.

سردار که تا کنون او را جنگاوری ارزنده می شناختند، از این پس با حکومت بر تبریز نشان داد که فرنروائی ورزیده نیز هست. اداره شهر عملاً بدست او بود اما چون انجمن ایالتی را بعنوان مجلس شورا می شناخت آنچه را انجمن تصمیم می گرفت می پذیرفت. هیچگاه برای بکرسی نشاندن حرف خود پا نمی فشرد. اداره تبریز جنگ دیده و از اینجا و آنجا بریده کاری آسان نبود اما سردار، از عهده اینکار، با همه، دشواری اش بر می آمد. بارها بین سران مشروطه اختلافاتی رخ داد و بارها، سردار پا در میان گذاشت و کدورتها را از میان برداشت. یکبار، اجلال الملک رئیس اداره نظمیه از سالار ملی سخت رنجید و خواست از پست خود دست بکشد سالار با کناره گیری او موافق بود ولی سردار چنین کاری را صلاح نمیدانست. میترسید که چنین شکافها عمیق شود و بسوء دشمنان تمام شود. حق داشت سالار را راضی کرد که از اجلال الملک دلداری کند. او پذیرفت و رنجش به آشتی بدل شد. سردار می گفت: «دشمنان ما تنها وقتی می توانند بر ما پیروز شوند که خود ما دشمن همدیگر شویم»

امنیتی را که ستارخان بر شهر خود برقرار کرده بود مانند نداشت. از هیچ خطا کاری ولو از یاران و خویشان

ترديك خود نمى گذشت. نان و خواربار را سهم بندی کرد
نظمی شدید به تبریز بخشید. با اینهمه، روسها که در پناه
قزاقان تراراز استبداد جویان جانبداری می کردند. فریاد
شوم «ناامنی» را بلند کردند و در پی آن برآمدند که
تبریز را ترك گویند و رهبدیار خود بسپرند. از جمله اینان
«ترسکین اسکی» «رئیس راه شوسه» جلفا بود. بیگمان
اگر نیروی ستار در جنك ماكو شکست میخورد او هیچ
نمی گفت ولی اکنون که چند هفته از آن جنك گذشته
بود و شهر و پیرامونش آرام شده بود او از شورش و آشوب
و «عدم امنیت» سخن می گفت. سردار خود بدیدن وی رفت
و کوشید متقاعدش کند که جان و مال اتباع روس را هیچ
خطری تهدید نمی کند. اما ترسکین اسکی نپذیرفت. بدنبال
بهانه ای می گشت تا آنرا دستاویزی کند. در جنگها، به
ویژه جنك ماكو، حتی يك موی از سريك روسی کم نشده
بود. سردار می دانست که اگر رئیس راه شوسه و روسیان
دیگر به بهانه نبودن آرامش و امنیت از تبریز بروسیه
بازگردند حرفها و ادعاهای آنان برای مشروطه خواهان
گران تمام میشود. چون سخنان او بگوش رئیس اداره
شوسه فرو نرفت، اداره رانا آسوده و خشم فرو خورده
ترك گفت و به چاره جوئی پرداخت. فردای آنروز از
نمایندگان سه شرکت بزرگ اروپائی که در تبریز شعبه
داشتند درخواست کرد که امنیت شهر را گواهی کنند.
سه کمپانی آلمانی، فرانسوی و اتریشی کتا آرامش تبریز
را گواهی کردند و سردار نسخه هائی از این «شهادتنامه»
ها را برای کنسولگری های خارجی در تبریز فرستاد

نظم و آرامش تبریز، در دوره فرمانروائی سردار، چنان بود که پس از مدتی کوتاه خود پیگانگان مقیم این شهر زبان به اعتراف گشودند و انگشت حیرت گزیدند. کنسول انگلیس گزارش داد: «در داخل شهر چنان نظمی برقرار است که من تا کنون مانند آنرا ندیده‌ام. همه‌ی خارجیان از رفتار ملیون متشکر و سپاسگزارند و به غیر از روسیان هیچکدام به امنیت شهر ایراد نمی‌گیرند». در چند هفته آخر جنگهای چهار ماهه، سردار ملی، به پیشنهاد انجمن ایالتی آذربایجان به مجاهدانی که پیش از دیگران جانبازی می‌کردند مدال میداد. بروی این مدال مدور برنجین که بنام «مدال ستارخان» خوانده میشد عبارت «زنده باد مشروطه» حک شده بود. مدال دیگری که به مجاهدان داده میشد «مدال باقرخان» نام داشت که بدست سالار ملی بسینه پاسداران آزادی زده میشد. فرمان ایندو مدال یکی بود. در طرف راست فرمان، عکس ستارخان با عبارات و کلمات «زنده باد مشروطه - پاینده باد قانون مساوات، عدالت، حریت، اتحاد - سردار بالاستحقاق ستارخان»، و در طرف چپ فرمان، عکس باقرخان با عبارت و واژه های نخست و «سالار بالاستحقاق باقرخان» چاپ شده بود. در بالای فرمان نیز تصویر شیر و خورشید بود.

بسیاری از مجاهدان برای آنکه افتخار آنرا داشته باشند که بدست سردار ملی مدالی بسینه آنها نصب گردد، در جنگها خود را بآتش میزدند. نخستین کسی که مدال ستارخان سینه‌اش را زینت داد کربلایی حسین خان باغبان

بود. این زمان که تبریز آرام شده بود، سردار بعنوان پاداش و ارجشناسی، بسینه گروهی دیگر از مجاهدان که دلاور تر بودند مدال زد.

تنها تبریز نبود که سردار ملی رامی شناخت. نام او در سراسر ایران بلند آوازه شده بود و این، با وجود سانسور خفقان آوری که درباره قیام او و ایستادگیهای او اعمال میشد سخت شگفت آور بود. آزادیدوستان ایران، دریافته بودند که در تبریز، ستارخان بیپاخاسته و پس از چهار ماه نبرد، بیاری یارانش این شهر را از چنگ دیو استبداد بدرآورده است.

دلیریهای او به آنان دل میداد و امواج رستاخیزش، هر چند آرام، بر پهنه ایران گسترش می یافت.

در تهران، گفته های گوناگونی درباره ستارخان بر زبانها رانده میشد. یکی می گفت: «هر کس سرستارخان را برای محمدعلی میرزا ببرد ده هزار کرور خلعت و انعام می گیرد» و دیگری می گفت: «ستارخان با سپاهی بسمت مرکز حرکت کرده و بزودی تهران را هم خواهد گرفت» گفته ها زبان بزبان می گشت و گاه از واقعیت بس دور می افتاد. اما ریشه همه حرفها یکی بود: ستارخان بانیروی اندکش در تبریز با قوای عظیم دولتی جنگید و به پیروزی رسیده.

همین حرف، ترس را از سینه هزاران ایرانی مشروطه خواه می زدود و بدانان نیرو می بخشید. با قیام ستارخان مردم ایران، از غار وحشت، بیرون می آمدند و خود را برای پیکار تازه ای آماده میکردند: «حال که قصر استوار

ستم را میهن پرست بیباکی بلرزه درآورده چرا همزم او نشویم و بنای بیداد را یکباره واژگون نکنیم!

با پیروزی ستارخان بر تبریز شور و جنبش در سراسر ایران آغاز یافت و قیام او به آزادیخواهان الهام داد. بیش از همه مردم شهرهای رشت و اصفهان و تهران به تکاپو افتادند. «کمیته ستار» در رشت هسته مرکزی فعالیت های مشروطه خواهان این شهر گردید.

و تنها ایران نبود که سردار ملی را می شناخت. نام او در دنیا پیچیده بود. اغلب روزنامه ها و هفته نامه های بزرگ دنیا عکس پرچمدار انقلاب مشروطه ایران را چاپ کرده بودند و خبرها و مقاله ها درباره اش نوشته بودند، قیام و جنگهای ستارخان در تبریز از جمله مهمترین خبرهای جهان شده بود. خبرنگاران خارجی از تبریز شرح جنگها و مبارزات او را، همراه عکسهائی از او و مجاهدان دیگر به خارج فرستاده بودند. مردم دور دست ترین کشورها نیز نام ستارخان را شنیده بودند. از روزنامه «حریت» ترکیه تا روزنامه «تایمز» انگلستان و از روزنامه «گازیف» روسیه تا روزنامه «نیویورک تایمز» امریکا از ستارخان نام برده بودند.

اما در همه روزنامه های بیگانه نام ستارخان با ستایش همراه نبود. «داوید فرایزر» خبرنگار تایمز با نوشته هایش از پشت برقیام ستار خنجر میزد و بدان رنگ فتنه جوئی میداد. روزنامه های روسی نیز سردار ملی را در شمار اشرار و آشوبگران می دانستند و دولت تزاری را متوجه «خطر ستارخان» می کردند.

یکی از شکوهمندترین روزهای تبریز ، روزی بود که از سوی آزادیخواهان ترکیه، در محله امیرخیز مدالی، به سینه سردار زده شد. میر تقی فلج مامور اهدای مدال بود. در این روز، باردیگر شهرستار خان یکپارچه شور و سرور شده و درود های مردم با سرودها و آهنگهای دلنشین دسته های موزیک بهم آمیخت. اهدای این مدال، سپاس ملتی دوست از يك بزرگ مرد ایرانی بود. پشتیبانی جمعیت اتحاد ترقی ترکیه، آزادی دوستان قفقازی، سربازان کمیته داشناکسیون ارامنه و کمیته سوسیال دمکرات ملت روس در مدت نبرد از سردار ملی بزرگترین نشانه نفوذ قهرمان آزادی در خارج از میهن او بود. تبریز به ستارخان لقب سردار ملی داده بود اما دنیا او را لقب هائی چون «لینکلن ایران» و «گاریبالدی ایران» می شناخت.

شهر ستارخان آرام بود. از روزهای پر آشوب و شبهای بیم‌انگیز نشانه‌ای نبود. شهری که چهار ماه در دریای خون و آتش غوطه می‌خورد اندك اندك به حال نخست باز می‌گشت. آزادیخواهانی که تا دیروز در میدان رزم با دشمن ستیز می‌کردند امروز برای آبادانی شهر و آسایش مردم می‌کوشیدند. انجمن ایالتی هفته‌ای چند بار با حضور سردار و سالار و نمایندگان برگزیده مردم تشکیل میشد. اداره‌های بلدیه، نظمیه، وعدلیه که تازه روی کار آمده بودند در پیش‌برد تبریز سخت تلاش می‌کردند. بلدیه، خانه‌ها و دکانهای ویران‌شده را بشکل نخست درمی‌آورد. نظمیه به تن چهارصد جوان زبده لباس يك فرم و يكرنك پوشاند و آنانرا مامور آرامش شهر کرد. عدلیه هر که را به قانون ناسپاسی می‌کرد کیفر سخت میداد. کمیسیون‌های مالیه و اعانه نیز در فعالیت و تکاپو بودند. چند دبستان نوساخته شد. تلگرافخانه که شیرازهاش از هم گسیخته بود دوباره باز گردید و در آغاز کار دهها تلگراف شادباش را که از ترکیه و قفقاز و فرانسه و دیگر جاها به تبریز رسیده بود بدست سران آزادی سپرد.

امنیت شهر بدانجا کشید، که آندسته از کسانی که در گرما گرم جنگ مالی را تاراج کرده بودند به کمیسیون جنك می‌آوردند تا بصاحبان آنها داده شود. مردم تبریز

بصورت يك خانواده بزرگ درآمد بودند. کسی برای کسی نا آشنا نبود. هدف واحد، قلبها را بهم نزدیک کرده بود. دكانها، کم کم باز میشد. وبازرگانان با خیال آسوده بکارشان می پرداختند.

در روزهایی که تبریزیان، پیروزی، مشروطه را پایان یافته می دانستند و بادلپائی آکنده از شادی وامید برای آبادی و آرامش شهر شبانه روز کوششی پیگیر می کردند، سردار ملی در اندیشه فردای تبریز بود. رهبر دور اندیش آزادی از احساسهای تند و آتشین و زود گذر بدور بود. بدستور او برای «روز مبادا» گندم و خواربار فراوان به شهر آورده شد و در انبارها انباشته گردید. او میدانست که محمدعلی میرزا بدین زودی آسوده نمی نشیند. او در جنگهای چهار ماهه آموخته بود که اگر دشمن از چیرگی بر تبریز ناامید شود به بستن راههای پیرامون شهر دست میزند. بهمین خاطر بود که پی در پی کسانی را برای آوردن غله بشهرهای آذربایجان فرستاد. چندتن از بازرگانان را نیز برای خرید تفنک و فشنک به قفقاز گسیل داشت. به نوجوانان نا آزموده فنون و رموز جنگی می آموخت و آنانرا آماده نبرد می کرد.

در همین روزها که تبریز قهرمان بروی گورستان رنج و بیم، کاخ سرافرازی بپا می کرد، محمد علی میرزا با نا آسودگی جانکاهی روزگار می گذراند. خشمگین و پریشان خیال بود. هنوز در باغشاه بسر می برد. بزرگمردی از تبریز زندگی را براو از زهر تلخ تر و از دلش تیره تر کرده بود. دشمن مشروطه، مجاهدان تبریز را به بادناسزا

می گرفت . سوگند خورده بود که اگر تبریز بدستش بیفتد زنده یا کشته «ستار» و «باقر» را در میدان شهر آتش بزنند . از آنجا که مردم شهرهای دیگر ایران با الهام از قیام سردار ملی، بجنبش آمده بودند، از پرداخت مالیات به ماموران دولتی سرباز میزدند . خزانه تهی شده بود و پولها ، همه برای لشکر کشی به تبریز بمصرف رسیده بود . محمدعلی میرزا نیاز فراوانی بیول داشت . پول برای بسیج سپاهیان، برای پرداخت جیره هزارها سرباز ، برای انعامهای گرانبها به سرکردگان دولتی بخاطر بدست آوردن دل آنها، برای خرید تفنگ و توپ و خمپاره و برای فرستادن لشکریان تازه نفس بسراغ سردار ملی و یاران دلاور او . پول میخواست اما خزانه خالی بود . ناچار دست نیاز بسوی روس وانگلیس دراز کرد . وامهای کلان می - خواست . ولی از یکسو دوستان به او گفتند بدون گروگان و تعهد برای نابودی آزادیخواهان تبریز نمی توانند وامی بپردازند و از سوی دیگر انجمن ایالتی آذربایجان به پارلمانهای اروپا تلگراف کرد که ایران، بفرمان قانون کشوری مشروطه است، گرفتن وام از خارجیان باید به - تصویب مجلس باشد . و اگر خودسرانه وامی گرفته شود ملت ایران استرداد آنرا بگردن نخواهد گرفت : محمد علی میرزا ناگزیر بدین اندیشه افتاد که جواهرات ملت را نزد بیگانگان به گرو بگذارد . در میان همه رنجهای روحی توانفرسائی که چون کرم او را میخورد ، نامه انجمن ایالتی آذربایجان پتک پولادینی بود که بر سر او فرود آمد . او که یکبار پس از بتوپ بستن مجلس به مردم

ایران وعده داده بود که تا سه ماه دیگر مجلس را خواهد گشود و چون روز موعود - دوم مهر ۱۲۷۸ - فرا رسیده بود. ریاکارانه به ملت گفته بود دو ماه دیگر دست نگهدارند تا «اشرار تبریز قلع و قمع» شوند اینک از انجمن ایالتی تلگرافی در دست داشت که می گفت: «... اشرار تبریز قلع و قمع شدند. مفسدین و غارتگران هر کدام بگوشه‌ای گریختند، وقت آن رسیده که به قول خود وفا کنید و قانون انتخابات را که تعلیق به نظم آذربایجان می کردید اجرا نمایید!» چه ضربه سختی!

دشمن بزرگ آزادی همچنان تشنه خون مشروطه - خواهان ایران بود. پیایی به والیان و حکمرانان دستور میداد که هر چه بیشتر میهن پرستان آزادی دوست را به غل و زنجیر بکشند. و شکنجه و آزار دهند. پس از پیروزی سردار و سالار راهی جز آن نداشت که سپاهیان انبوه تر و مجهز تر روانه تبریز کند. فرمان او بیش از ده دسته لشکر از مردان جنگ آزموده از اینجا و آنجا بسوی شهر ستار - خان براه افتادند. فوجی از دماوند بسر کردگی انتخاب - الدوله، فوجی از همدان بسر کردگی معضالدوله، فوجی از فراهان بسر کردگی ناصرالدوله، فوجی از قزوین بسر کردگی غیاث نظام، فوجی از قراجه داغ بسر کردگی رحیم خان، فوجی از مراغه بسر کردگی شجاع الدوله و صدها سوار بختیاری و ماکوئی به همراه قورخانه و ساز و برگ فراوان نظامی به مهد آزادی ایران کوچیدند. عین الدوله نیز با سپاهش در باسمنج اردو زد. دشمن ملت، به این همه سپاه

بس نکرد و برای شکست تبریز دست بدامن لیاخوف زد .
او با اینکه مردانی مانند صمدخان شجاع الدوله را که در
وحشیگری و سادگی و نامردی مانند نداشت بسراغ تبریز
می فرستاد باز به پیروزی خود امید نداشت و دست بدامن
لیاخوف میشد. این مرد بیگانه چهار صد سرباز را از
بریگاد قزاق برگزید و بسرداری سرهنگ یوشاکف باش
عربه توپ و تفنگهای نو و خمپاره و فشنگ فراوان
راهی شهرستار خان کرد و خود ، به همراه دسته موزیک
این سپاه را تا بیرون از شهر تهران بدرقه کرد .

در آن زمان که از هر شهری لشگری بسوی تبریز
می رفت ، سردار ملی نیز از تبریز دسته‌هایی را برای
شورانیدن مردم و گستراندن میدان انقلاب بشهرهای
آذربایجان می فرستاد ! دسته‌ای از مجاهدان را به سلماس ،
دسته‌ای را به خوی ، دسته‌ای را بمرند و دسته‌ای را به جلفای
ایران فرستاد. سردار به این دسته‌ها که هر کدام چند
سخنران مشروطه خواه به همراه داشتند می سپرد که با مردم
به نیکی رفتار کنند و بدانند که نبرد آنها ، نبردی مقدس
است . اما دریکی از این فعالیتها بود که او ، برای نخستین بار
بانا کامی روبرو شد : قلعه و انباشی مجاهد را به همراه صدتن
از مجاهدان و آقا میر کریم ناطق به مراغه گسیل داشت تا
مردم این شهر را علیه استبداد بشوراند. در روز اعزام ، سردار
به قلعه و انباشی و همراهانش گفت : ما از پیروزی تبریز
شادیم . اما وطن ما ، تنها شهر تبریز نیست . باید برای آزاد
کردن ایران شورش را ادامه داد . کار تبریز هم هنوز تمام
نیست. دشمن باز به این شهر قشون می فرستد . ولی پیش از

آنکه دوباره به تبریز حمله شود ما باید مردم شهرهای دیگر را بشورانیم تا دست تنها نباشیم و دشمن نتواند همه نیرویش را بسراغ ما بفرستد. در مراغه نباید هیچ خلاقی از شما سر بزند با هیچکس بدرستی رفتار نکنید و بروی مردان بی سلاح و لواینکه هواخواه استبداد باشند اسلحه نکشید. همینکه مردم بپا خاستند مجاهدان دیگر بكمك شما می آیند. قلعه و انباشی! وظیفه تو تنها شوراندن مراغه نیست. از کمیسیون اعانه مبلغی بتو پول داده میشود تا از کشاورزان این شهر گندم و حبوبات بخری و به تبریز بفرستی. مبادا به يك کشاورز، زوربگوئی و پولش را کم و کسر بدهی.

در مراغه، مشروطه خواهان فرستادگان سردار را بگرمی پذیرفتند اما دیری نگذشت که قلعه و انباشی رشته کارها را از دست داد و در دام خود خواهی افتاد و به گردنکشی پرداخت. از توانگران به زور پول گرفت و گفته های سردار را از یاد برد. درشتخوئی او مردم را رنجاند. خبر به سردار رسید و او، محمد علی خان را با چند مجاهد ورزیده برای دستگیری قلعه و انباشی به مراغه فرستاد. قلعه و انباشی را به نزد قهرمان آزادی بردند. سردار بخشم آمد. دیگر به آرامی سخن نمی گفت. فریاد همیزد: حیا نمی کنی مرد! چه کسی بتو گفت مال مردم را بزور بگیری؟ چه چیز ترا مغرور کرده بود. تفنك روی دوشته؟ گمان کردی با این تفنك آقای مردم شده ای و میتوانی زور بگوئی؟ قدرت مجاهد در تفنك او نیست. در پشتیبانی مردم از اوست. اگر تفنك و فشنك قدرت می آورد که

دشمن ما هم خیلی از خود ماقوی تر بود . وای بر مجاهدی که با سلاحش خودش را ببازد و مردم را از یاد ببرد ! تو روی مجاهدان را سیاه کردی .

سردار ، قلعه وانباشی را به عدلیه سپرد تا سزای نا فرمانی و کجروی اش را ببیند آنگاه حسین آقا ارومچی را باچندتن از مشروطه خواهان و مجاهدان تبریز ، همراه مالهای بزور گرفته شده بمرآغه فرستاد تا از مردم پوزش بخواهند . سرداری که اسیران جنگی را آزاد می کرد از گناه مرد مجاهد نمی گذشت ، و این بخاطر ایمان استوارش به مشروطه بود .

دسته های دیگری که سردار ملی به شهرهای آذربایجان فرستاد یکی پس از دیگری به پیروزی های درخشانی رسیدند . فاتح تبریز ، اندك اندك فاتح آذربایجان میشد . در پرتو کوششهای او ، آذربایجان ، جز تبریز ، دارای بیست هزار مجاهد شد . در آبانماه ۱۲۸۷ - یکماه پس از پیروزی تبریز - شهرهای سلماس و مرند بدست نیروی سردار افتاد . در ماه بعد نیز شهر خوی که پر خطرترین لانه بدخواهان مشروطه بود از وجود دشمنان پاك گردید . میدان انقلاب رو بگسترش بود . رهبر آزادی می گفت اگر انقلاب بمرکز برسد خیلی زود شهرهای دیگر سرایت خواهد کرد و از همین روی در اندیشه آن بود که خود به همراه سالار ملی و گروهی از مجاهدین ورزیده راهی تهران شود . اما در اینکار نمی خواست چشم بسته دل بدریا بزند .

لشگریانی که محمد علی میرزا به تبریز فرستاده بود بشهر نزدیک میشدند . تفنگداران بریگاد قزاق ، زودتر از

همه به باسمنج رسیدند و به نیروی عین الدوله پیوستند .
سردار و سالار بر آن شدند که پیش از تردیک شدن سایر
سپاهیان دولتی به تبریز و پیش از آنکه نیروی لیاخوف
بهمدستی سربازان عین الدوله بشهر پیورش آورند به لشکرگاه
آنان شبیخون بزنند و دشمنان تازه وارد را از باسمنج دور
کنند .

در شب شانزدهم آذر ۱۲۸۷ مجاهدان سردار و سالار
که اینک یک سپاه واحد را تشکیل میدادند راه باسمنج را
درپیش گرفتند و بدشمن تردیک شدند. اما شتابزدگی چند
مجاهد در تیراندازی به نیروی دولتی هشدار داد . در دل
شب جنگی خونین در گرفت. مجاهدان کاری ازپیش نبردند
و بناچار بشهر بازگشتند .

صمدخان شجاع الدوله ، پیرخونخوار و درنده خوی ،
سراغه رسید و از همانجا بنای وحشیگری گذاشت . آزادی
خواهان را دستگیر می کرد . سبیل آنها رامی کند ، آنان
را در حوض یخ بسته می انداخت ، ریسمان و زنجیر پیاپایشان
می بست ، آنها را بروی زمین می کشید و از درختان بلند ،
و ارونه آویزان شان می کرد . مدتی در مراغه ماند و از آنجا
باسپاهش که از چهار هزار تن می گذشت روانه شهر ستار
خان شد . خبر کوچیدن او به تبریز بگوش دو رهبر انقلاب
رسید و آنان بیدرنگ لشگری از مجاهدان را بسوی مراغه
فرستادند تا در نیمه راه ، دشمن را شکست دهند. صبحگاه
روز یکم دیماه ۱۲۸۷ ، دو نیروی آزادی و استبداد در دشتها
و کوههای میان راه بهم برخوردند . در این جنگ مجاهدان
شکست سختی خوردند. تفنگداران صمدخان، سر مجاهدان

شهید را از تن جدا می کردند و اسیران را نیز بدستور سر کرده خود باشکنبه های حیوانی از پای درمی آوردند .

این نبرد دشمن را امیدوار کرد . عین الدوله گروهی از سربازانش را بیاری صمدخان فرستاد . سردار بچاره جوئی پرداخت و سپاهی تازه نفس به سردرود و فرسنگی تبریز - فرستاد تا باریگر با صمدخان شجاع الدوله بجنگد . روز هفدهم دیمه جنگی در گرفت که ده ساعت پیایی ادامه یافت . در این نبرد نیز مجاهدان با شکست روبرو شدند . پس از دومین شکست ، سردار بدین فکر افتاد که از فرستادن مجاهدان به بیرون از شهر خود داری کند و سنگرهای پیرامون تبریز را استوارتر سازد . سنگرها استوارتر گردید . روز نوزدهم دیمه ، سربازان صمدخان که از پیروزی دو روز پیش مست غرور شده بودند به شهر نزدیک شدند . و روبرو به تبریز برایشان کاری ساده بنظر می آمد . اما ازیاران سردار ضرب شست سختی خوردند . صمدخان فردای آنروز به سربازانش فرمان داد که باریگر بشهر یورش برند . این یورش ، برایشان بسیار گران تمام شد . شکست دوم شجاع الدوله او را درنده تر کرد . نیمروز بیست و چهارم دیمه ، برای سومین بار بشهر ستارخان حمله ور شد . این حمله ، دیوانه کننده تر از دو حمله پیشین بود ، سردار ملی و صمدخان هر دو در میدان جنگ حضور داشتند . یکبار دیگر پرده های شورانگیز نبردهای امیر خیز در نزدیکی محله خطیب تکرار شده بود صمدخان از نیروی سردار شکست خورد و پا پس کشید .

تبریز ، زیر برف سنگین پنهان شده بود. روزها می‌گذشت وابر کدر و تیره‌ایکه از افق تا افق آسمان را پوشانده بود ازهم شکافته نمیشد. هرچه از ابرهای بهم‌فشرده، بر فپاره‌ها جدا می‌شد و بر زمین می‌نشست باز آفتاب چهره نشان نمیداد. در کوچه‌ها بلندی برف تاسه متر و چهار متر هم میرسید و گذشتن از روی بام اینسوی کوچه بروی بام‌سوی دیگر کار آسانی بود. برف، تبریز را بلعیده بود. هر کس از بلندی شهر رامی‌نگریست چیزی جز سپیدی نمیدید.

سرما کشنده بود؛ پیران شهر می‌گفتند به‌عمر خود چنان سرمائی ندیده‌اند. روزها دیر آغاز میشد و شبها زود فرامیرسید. شب و روز برای کسانی که از چنگال سرما گریخته بودند و به‌کنج اطاقها پناه برده بودند یکسان شده بود. سوز سرما پوست می‌کند. گاه که برف نمی‌بارید، سوز زوزه می‌کشید و بدن‌بال طعمه می‌گشت. غرش باد هولناکتر از زوزه‌ی سوز بود. همینکه باد وحشیانه می‌غرید، قلبها پر آشوب میشد. توفان و باد و کولاک، در نیمه شبها مردم را از خواب بیدار می‌کرد. بر زمین چنگ میزد و بجای

گرد و خاک غباری از برف بهوا می پراکند . باد، نعره زنان
برگرفته زمین تازیانه میزد و تلاش می کرد که تبریز را از
جا بکند. برف بود و سوز سرما بود و غرش توفان ؛ يك بيك
یا باهم . گاه باد بر فپاره ها رابطور مورب بر زمین می نشاند.
گوئی سقف آسمان کج میشد .

دیگر در کوچه ها و خیابانهای تبریز سنگری نبود .
هر چه بود در دورا دور شهر بود ، جائی که دشت و بیابان
به تبریز می پیوست . در چند متری هر سنگر ، روی زمین
سرد و یخ و در میان توده های برف چادری پیا شده بود .
هريك از مجاهدان به نوبت پشت سنگر كشيک میدادند و
دیگران بداخل چادر پناه می بردند. سرما و یخبندان ، در
بیرون از شهر بسیار سخت تر از درون آن بود. در اینجا
دیگر سدی در برابر سوز و توفان وجود نداشت . هوا
به اندازه ای سرد بود که سنگ را میترکاند . سرما تا مغز
استخوان رخنه می کرد. مجاهدان با کلاه های کلفت پشمی
که بسر می کشیدند صورت و گوشها و پیشانی خود را
می پوشاندند . انگشتهایشان بی حس و کرخت و کبود میشد
و لوله های تفنگ ، در دستشان بيك تکه یخ بدل می گردید.
برای گریز از سرما ، درخت های بی برگی را که برف
روی شاخه هایشان لنگر انداخته بود می شکستند، چوبهارا
خرد می کردند و در زیر چادرها و پشت سنگرهای سوزاندند.
چوبها نم و خیسیده بود . دود سیاه دید گانشان را میسوزاند
و آنها، دستهای خود را روی آتش دود خیز می گرفتند .
مجاهدی که پشت سنگر كشيک میداد، باهمه پوشاك
پشمینی که پوشیده بود ، حس می کرد که جامه ای از یخ

برتن دارد . انگشتان پاهایش تیر می کشید و چشمانش
بدرد می آمد . هر آن بیم داشت که از سرما بخشد . لابلای
تخته سنگهای سنگرها بایخ پر شده بود . مجاهدان صبح
به صبح برفهای جلو سنگر خود را پاک می کردند و گاه ،
چون از پشت سنگر آنسوی را می نگریستند سراسر دشتها
را پوشیده از برف میدیدند . انگار از زمین خرمن برف
روئیده بود . تاجشم کار می کرد ، برف بود .

آرامشی کوتاه شهر ستارخان پایان یافته بود و دشمن
بار دیگر پای بمیدان گذاشته بود ؛ اینبار امید داشت که در
آن سرمای توانفرسا پیروان سردار ملی را برانو در آورد .
ضربه ای در پی ضربه دیگر بر نیروی آزادی وارد می آورد
و دور میشد . درست پیدا نبود که هدف اصلی در کدام نقطه
است . در نیمه شب یا نیمروز ، در سحرگاه یا شامگاه به سنگری
می تاخت و می کشت و می گریخت . اما هیچگاه یارای آنرا
نمی یافت که بدرون شهر نفوذ یابد . خون سرخ مجاهدان با
برف سفید عجین میشد . برف ، خونهارا می خورد و در خود
فرو می برد . گوئی دشمنان تشنه بخون مشروطه دهان
باز خود را زیر توده های برف گرفته بودند .

در داخل شهر سرما هر روز چندتن از تهیدستان را
می کشت . حتی مردم توانگر هم نمی توانستند به آسانی با سرما
مبارزه کنند زیرا چوب و ذغال و نفت در تبریز نایاب
بود . هر اندازه وضع شهر ستارخان رو به تلخی میرفت
ایمان سردار استوارتر میشد . دمی آرام نمی نشست . یاپشت
سنگر بود و یا پشتیبان مردم . او از سرما بیمی نداشت .
اما درد تنها سرما نبود . قطعی بود . دشمن ، تبریز را محاصره

کرده بود، جلو ورود گندم و خواربار را گرفته بود. سپاهییانی را که محمد علی میرزا از تهران و دیگر شهرها بسوی تبریز فرستاده بود از هرسو بکنار شهر رسیده بودند. راهها و جاده‌ها را سد کرده بودند. جلو کاروانها را گرفته بودند و نمی گذاشتند آذوقه به تبریز برسد. از هیچ راهی غلات و حبوبات بشهر نمیرسید. محاصره تبریز هول آورترین ضربه دشمن بود. شب گرسنگی تبریزیان را میترساند. نان، روز بروز کمیابتر میشد. برنج روبه نایابی میرفت و حتی نخود و بادام و گردو هم کمتر در دکانها پیدا میشد.

اگر دورانیشی سردار ملی نبود، در همان نخستین روزها هیولای قحطی مردم تبریز را از پای درآورده بود. اما هنوز انبارهای گندم تهی نشده بود. بدستور سردار توزیع گندم به نانواها سهم بندی شد. به تصمیم انجمن ایالتی آرد زیاد به نانواها داده میشد بزودی انبارها خالی می گردید.

در دکانهای نانوائی از صبح تا شام هنگامه شگفتی پیا بود. برای بدست آوردن قرص نانی، ساعتها انتظار می کشیدند. پیش از هر سپیده دم، و قبل از آنکه پخت آغاز شود، گروهی پشت دکانهای نانوائی ایستاده بودند. در کوچه‌ها، هر که نانی همراه داشت آنرا در زیر جامعه یا لای دستمالی پنهان می کرد و باشتاب بسوی خانه اش میرفت. برای پاره‌ای از مردم، نان جای مشروطه را گرفته بود. آنان پیش از آنچه در آرزوی مشروطه شدن ایران باشند آرزوی فراوانی

نان را داشتند . بهای خوراکیهای نایاب هر روز از روز گذشته بالاتر می‌رفت . ترس از مرگ ، مردم گرسنه را گرسنه‌تر می‌کرد . گرسنگی نیز ، چون سرما روزی چند تن از بینویان تبریز را می‌گشت .

پیوند شهر ستارخان باشهرها و ده‌های دیگر بکلی بریده شده بود . دشمن باتفنگداران خود در پیرامون شهر دژی استوار ساخته بود . شکستن محاصره کاری آسان نبود . اگرچه دیو جنک از داخل شهر دور شده بود ، در عوض پیک مرگ ، به یاری سرما و گرسنگی ، در کوچه‌ها و خیابانها ، شماره مردگان را روز افزون می‌کرد . همه‌نگران بودند . روزی که انبارهای گندم شهر خالی میشد بر سر تبریز چه می‌آمد ؟ زندگی ، کاری بس توانفرسا شده بود . شادی پیروزیها ، از دلها محو شد .

در این روزهای سیاه ، سردار ملی می‌کوشید مردم را به آینده امیدوار نگهدارد . به آنان می‌گفت : «شهر تایکسال دیگر هم ذخیره گندم دارد» اما این حقیقت نداشت . می‌خواست با این گفته امید بخش روحیه‌های باخته را نیرو ببخشد . در توزیع آرد و فروش نان ، خود نظارت می‌کرد و گاه به نانوائیها سر می‌کشید . یکبار دانست که یک نانوا ، هر روز قسمتی از سهمیه‌ای را که می‌گیرد پنهان می‌کند و نیز نان را بابهای بیشتری از نرخ که بلدی تعیین کرده بمردم می‌فروشد . آتش خشم سردار زبانه کشید و دستور داد تا نانوائی خلافکار را پس از اثبات گناهش تیر باران کنند . در راه برقراری «مساوات» و «عدالت» گذشت نداشت .

در تهران ، دشمنان سوگند خورده‌ی مشروطه به پیروزی دولتیان و «قلع و قمع آشوبگران» تبریز امیدزیاد داشتند . سران استبداد ، از اینکه هیچ راهی بروی تبریز باز نبود بسیار خرسند بودند . آنها می‌دانستند که همه لشکریان دولت پیرامون شهر حلقه زده‌اند و دیگر نیروئی میان راه نیست . خبر نخستین و دومین جنگ صمد خان شجاع‌الدوله به تهران رسید و دشمنان ملت را سرمست کرد . بدین خبر شاخ و برگها دادند و آنرا همه جاپخش کردند . بدخواهان او هام پرست مشروطه ، هر چند روز یکبار در باغشاه دوم مجسمه از موم درست می‌کردند . اورادی بر آنها می‌خواندند . نام یکی را ستارخان و نام دیگری را باقرخان می‌گذاشتند آنگاه سر آنها را از تن جدا می‌کردند و می‌گفتند در هماندم نیز سر کردگان دولتی در تبریز سرگرم جدا کردن سرهای ستارخان و باقرخان هستند . بعد مجسمه‌های مومی را بدو نیم می‌کردند و به دروازه‌های ساختگی می‌آویختند و می‌انگاشتند که همان هنگام هم دو رهبر دلاور را شقه می‌کنند و به دروازه‌های شهر تبریز می‌آویزند . چند ساعتی که می‌گذشت نامه‌ها و تلگرافهائی از خود می‌ساختند و در تهران شایع می‌کردند که ستارخان و باقرخان در تبریز کشته شده‌اند . هفته‌ای چند بار خبر کشته شدن سردار و سالار در پایتخت، دهان بدهان می‌گشت .

نیروی دشمن خود را برای حمله بزرگی به تبریز آماده کرد . در پانزدهم بهمن ۱۲۸۷ گروهی از تفنگداران عین‌الدوله و رحیم‌خان همراه چند توپ بسر درود رفتند

تا بهمدستی سپاه صمدخان در فردای آنروز بشهر هجوم
برند و انقلاب تبریز را ریشه کن کنند .

پرده سیاه شب، به آرامی از فراز شهر ستارخان دور
میشد و سایه اش را بدنبال خود می کشید . برف نمی بارید
اما خورشید هم نمی تابید . تبریز ، در زیر چادر عظیم
خاکستر رنگی از ابر پنهان بود . نوری بزرگ شیر زمین را
روشن می کرد . نور همه جا یکسان بود . پیدا نبود که
خورشید از کجا می درخشید .

مجاهدان محله خطیب گوش بزرگ بودند . خطیب
از آبادیهای نزدیک تبریز ، در سوی باختر و بر سر راه
سردرود است . از روزی که سپاه صمدخان در سردرود
اردو زده بود ، بفرمان سردار در خطیب سنگرهای استواری
پدید آمده بود . کار مجاهدان این سنگر سنگین بود .
می بایست همیشه آماده و هوشیار باشند و هرگز سنگرها
را خالی نگذارند . آنروز نیز مجاهدان خطیب سحرگاهان
بیدار شدند و در پناه سنگرها گردهم آمدند ، سیزدهمین
روز ماه محرم بود - ۱۶ بهمن ۱۲۸۷ برابر با ۱۳ محرم
۱۳۲۷ - مجاهدان در زیر کت هایشان پیراهن سیاه برتن
داشتند . از چوب و هیزم آتش برافروخته بودند . شعله های
دود آلود از لابلای چوبها بلند میشد و بروی دستهایی که
بالای آنها سقفی درست کرده بودند پرده سیاه و لطیفی از
دود می کشید .

مجاهدان به خوردن ناشتائی پرداختند . دستمالهارا
می گشودند و نانهای خشك و بیات و جوین را بدست
می گرفتند . گاه مشتی برف از روی زمین برمی داشتند و

«قاتق» نان می کردند . لقمه های برف بی مزه بود . آنها که گرسنه تر بودند دو مشتشان را از برف پر می کردند، بر آن گاز می زدند و خنده کنان می گفتند : «این پلو ، نعمت آسمانی است . باید بخوریم و قوت بگیریم» .

هنوز ناشتائی بی پایان نرسیده بود که آوای شیپور و دهل و طبل و کرنا از دور بگوش پاسداران آزادی رسید . مجاهدان اندکی درنگ کردند . نگاه به نگاه هم دوختند . آنگاه بدتندی از جای برخاستند ، تفنگها را بدست گرفتند و در پشت سنگرها بحال آماده باش زانوزدند . سپاه صمدخان بجنگ آنان می آمد .

جنگ در گرفت . سربازان صمدخان پابگیریز گذاشتند و مجاهدان آنانرا دنبال کردند . بیش از نیم ساعت نگذشت که ناگاه صدها مجاهد خود را در بیابانی بیکران دیدند . سربازان بیشمار دشمن انتظار آنانرا می کشیدند . فرار دشمن حيله او بود و دشت و ماهور کمینگاه او . به سردار ملی خبر رسید که : «مجاهدان خطیب بدام افتاده اند» . درنگ نکرد . سوار بر اسب بسوی خطیب تاخت تا یاران را یاری دهد . دوربین تسمه بلندی بگردن داشت . گروهی از مجاهدان به همراه او بودند . صدای پای اسبها ، روی توده های برف خفه میشد و بخار ، ازبینی آنها فواره میزد .

سربازان دشمن مانند مور و ملخ سراسر بیابان را گرفته بودند و مجاهدان ، دلیرانه با آنها پیکار می کردند . سردار به کارزار رسید . از اسب پائین جست و تفنگ بدست گرفت . نیروی مجاهدان صد برابر شد . سردار پروای جان نداشت .

تا قلب میدان جنگ پیش رفت . مجاهدان بیم داشتند که بجانش گزندى برسد . بامهرى عمیق فریاد میزدند :

— سردار ! سردار ! باران تیر می بارد . کجا میروید؟

— سردار ! بما فرمان بدهید . شما نروید .

— سردار . شما پدر ملتید . اگر فکر خودتان نیستید

بفکر مردم باشید .

اما سردار سرى تترس داشت . باييم نا آشنا بود . در برابر اين فریادهای پرمهر و احساس مى گفت : تترسید بچه ها . تترسید .

بدستور او چند نارنجك بسوى سربازان صمدخان پرتاب شد . شليك میكرد و فرمان میداد .

بخار خون از سردى هوا مى كاست . گرد باروت صورت جنگجویان را كبود كرده بود . دشمن بسادگى تسليم نمیشد . سرسخت بود . مجاهدان برهبرى سردار دلیرشان مردانه مى جنگدند . برف و خون ، سردار ملی را بیاد پرچم ایران مى انداخت . برف ، سفید بود ، سفید سفید ، همرنگ لباس عروس ، همرنگ كافور ، همرنگ كف دریا ، همرنگ گل یاس . و خون ، رنگ شعله های مشعل انقلاب ، رنگ لاله ، رنگ خورشید غروب و رنگ گل سرخ را داشت . و در زیر این رنگها ، در دل خاك سرد و سخت ، بذرهائی نهفته بود كه وقتى بهار مى آمد ، زمین را میشكافت و همه جارا برنگ سبز درمی آورد . سبز زیبا و زنده ، رنگین تر از شنهای کرانه دریا ، رنگین تر از دیدگان يك دختر سبز چشم ، برنگ زمرد ، و برنگ پر طاوس . این بذرها را دست برزگرى در زمین نكاشته

بود .

چمن سبز ، برف سفید و خون قرمز . پرچم ایران
بزیر پا افتاده بود . سرنگون شده بود و رنگ سبز آن در
خاك فرو رفته بود . سردار و مجاهدانش می کوشیدند تا
پرچم میهن خود را از زمین بردارند و آنرا ، افراشته
نگهدارند .

تاسه ساعت پس از نیمروز جنگ ادامه یافت . از جان
گذشتگی امروز سردار شگفت آورتر از همیشه بود . دشمن
گریخت . بیش از پنجاه مجاهد در این نبرد قربانی شدند .
اما اگر سردار بیاری مجاهدان نمی شتافت شماره قربانیان
دوچندان بود .

تاچند روز سردار ملی ، از بلندیهای شهر ، هر چند
ساعت یکبار به دیدبانی خطیب می پرداخت . اما خطیب
آرام بود .

سردار ملی برای شکستن محاصره تبریز تصمیم به حمله گرفت. سنگرها را يك يك سرکشی می کرد و با گفته های امیدبخش خود روحیه مجاهدان راقوی می کرد. روز حمله را نیز تعیین کرد؛ در پایان ماه محرم، روز دوشنبه سوم اسفند ۱۲۸۷ - برابر با اول صفر ۱۳۲۷ - نیروی آزادی می بایست برای شکست قشون رحیم خان به الوار، در سه فرسنگی تبریز، بکوچد. کالاهائی که روسها و اروپائیان از جلغا به تبریز می آوردند، در الوار بدست آدمهای رحیم خان چپاول میشد. سردار ملی این تاراجگریها را سخت بزیان انقلاب می دانست. می گفت که این اعمال بهانه بدست خارجیان میدهد تا با این ادعا که در آذربایجان امنیت نیست بامشروطیت دشمنی بورزند و از نیروی استبداد پشتیبانی کنند.

قهرمان آزادی به فرج آقا و بلوری که قره سورانان را جلغا را به عهده داشتند خبر داد که با چند دسته مجاهد از مرند حرکت کنند و خود را روز سوم به الوار برسانند تا هنگام نبرد از پشت سر به سپاه رحیم خان بتازند.

صبحگاه روز موعود سپاه سردار ، چهار بچهار ،
سوار براسب راه الوار را در پیش گرفتند . لوازم جنگی
بروی خورجین چند قاطر جای گرفته بود . گرجیان
نارنجك انداز ، بدنبال سردار ، که خود پیشاپیش همه
بود ، اسب می تاختند . در آخر صف ارابه ای بزرگ يك
توپ را برگرده داشت . به الوار رسیدند . سردار هر کدام
از دسته ها را بسوئی فرستاد . مجاهدان ، بالای تپه ها ، پشت
تخته سنگها و کنار نهرها سنگر گرفتند . توپ ، چون يك
گاوا آهن جنگی ، زمین برف آلود را شیار می کرد و بدست
چند مجاهد به نقطه بلندی کشیده میشد .

جنگ در گرفت . هنگامه ای بپا شد . باز زمین بخون
آغشته شد . گوئی از آسمان برف قرمز باریده بود . رزم
امروز سردار تماشائی بود . آستینها را بالا زده بود و
تفنگش را همچون بازیچه ای در دست گرفته بود . بر زمین
زانو میزد ، بشکم روی برفها می خوابید . برمیخواست .
چابکانه از اینسو به آنسو و از آنسو به اینسو می دوید ، و
پی در پی تفنگش را پر می کرد و خالی می کرد . تفنگ در
دستش داغ شده بود . تیرها سوت کشان از کنارش می گذشت
و او گاه ، باد تند آنها را روی پوست صورت و دستهایش
حس می کرد .

نیمروز شد . هنوز سپاهی که قرار بود از مرند بكمك
سردار بیایند ، به رزمگاه نرسیده بودند . سردار چشم بر راه
بود . اما نیروی کمکی ، خود بر سر راه دردامن دشمن افتاده
بود . غروب روز یکشنبه دوم اسفند پانصد مجاهدی که
بر هبری فرج آقا و بلوری از مرند به الوار می رفتند ، در

روستای ارنجه زرقان باششند تن تفنگدار دولتی که
بسرکردگی ضرغام نظام و سامخان بهیاری رحیمخان
میشتافتند برخوردارند و چندین فرسنگ دورتر از الوار
بجنگ پرداختند .

در الوار نبرد همچنان ادامه داشت . آوای تیرها و
گلوله‌ها تا تبریز می‌رسید . مردم که میدانستند سردار ملی
در این نبرد شرکت جسته ، دسته دسته از شهر بیرون میرفتند
و کنار پل آجی می‌ایستادند . هراسزده و نگران در انتظار
بازگشت رهبر خود بودند . دل‌هایشان شور میزد . حس
میکردند هوا سردتر شده . زانوهایشان میلرزید ، باهم
حرف نمیزدند اما در دل دعا میکردند :

— پروردگارا ! خودت سردار را حفظ کن .

— خداوندا ! سایه سردار را از سر مردم تبریز کم

نکن .

سردار در وضع خطرناکی بود . حتی مجاهدان هم‌رزم
او نیز نگران‌شان بودند . ساعت‌ها می‌گذشت که نهیب‌هایش را
نشنیده بودند . از هم می‌پرسیدند : سردار کو ؟

سردار ملی با شاترده تن از یاران دلیر خود تا قلب
سپاه دشمن پیش رفته بود . بهر سو می‌نگریست تفنگداران
رحیمخان را میدید . در تنگنا افتاده بود . اگر دسته كوچك
همراهش نبود زنده ماندنش بعید مینمود . گلولی او خشك
شده بود . تشنگی سخت رنجش میداد . ده ساعت بود که
پی‌درپی می‌جنگید . ده تن از مجاهدان همراهش از گرچیان
و ارمنیان نارنجك انداز بودند . رهبر انقلاب به لبه پرتگاه
رسیده بود و رحیمخان شاد و سرمست بود . دو مجاهد

تیرانداز و يك مجاهد نارنجك انداز كشته شدند و سردار ملی چند قدم ديگر به نابودی نزديك شد. او ديگر هوای پیروزی در سر نداشت. می کوشید خود و یارانش را از آن مهلكه پرخطر برهاند.

شب شد. همه جا تاریك شد. ابرهای سیاه، شب تاریك را ظلمانی تر می کردند. باد سختی می وزید. هوا توفانی بود. هر چند دقیقه یکبار، خطی عظیم، بشکل رگ وریشه، در آسمان رسم میشد و لحظه ای بعد صدای هولناك رعد بزمین میرسید. غرش آسمان شور دل مردمی را که در کنار پل آجی ایستاده بودند بیشتر می کرد. هر بار که آسمان برق میزد، جنگجویان، در يك آن، همدیگر را میدیدند. اعجازی رخ داد. مجاهدان جای سردار ملی را یافتند و برای نجاتش خود را از یاد بردند. حلقه را شکافتند و با استفاده از تاریکی رهبر خود را از چنگ دشمن رها کردند.

دو ساعت از شب گذشته بود که سردار به شهر خود بازگشت. هنوز گروهی در پل آجی انتظار او را می کشیدند. بادیدنش به گریه افتادند. آسمان نیز اشك شادی می ریخت. گرچه سردار، در جنگهای خیابانی همیشه پیروز میشد اما پیروزی اش، در جنگهای بیابانی باسانی بدست نمی آمد.



ابرها از هم پاشیده شده بود. نور جان بخش خورشید شهر ستارخان را گرم و روشن می کرد. مردم، پس از ماهها رنگ آبی آسمانرا میدیدند. خورشید، روی کوهها و

دشتهای پوشیده از برف گرد زرین می‌پاشید. دیگر سوز نمی‌آمد و باد نمی‌نالید. پرده طبیعت، زیبا بود و دلفریب. تکه ابرها در گوشه‌های آسمان کز کرده بودند. آفتاب می‌چسبید. یخها کم‌کم آب میشد. یخهائی که در لبه‌ناودانها بشکل اشك شمع درآمده بودند چك‌چك می‌کردند.

روز ششم اسفند ۱۲۸۷ بود. همه جا آرام بود جز نانوائیها که مشتریان برای قرص نانی سیاه سرودست می‌شکستند هیولای قحطی گلوی تبریز را می‌فشرد. حتی قندهم پیدا نمیشد. مردم چای را باخرما، کشمش یا موینز می‌خوردند.

نزدیک به نیمروز، ارشدالدوله از بارنج تبریز رابه توپ‌بست و از سوی سردرود شجاع‌الدوله با سپاهیانش بکوی خطیب حمله ور شد. حمزه‌خان، یار نزدیک صمدخان شجاع‌الدوله و جنگ آزموده‌ترین سرکرده سپاه او به همراه او بود. نبرد خطیب آغاز شد. مجاهدان روی زمین یخ سینه‌کش دراز کشیدند و به مبارزه پرداختند. نیروی دشمن ده برابر بود. خواست شجاع‌الدوله از این حمله آن بود که سنگرهای خطیب را از جا بکند و بدرون شهر ستارخان راه پیدا کند.

سربازان صمدخان می‌کشتند و کشته می‌شدند و پیش می‌آمدند. نعره کشان دشنام میدادند و ناسزا می‌گفتند و نزدیک میشدند. حمزه‌خان چیره‌دستی فراوان از خود نشان میداد. بیابکانه می‌جنگید. بین دو نیروی آزادی و استبداد دیواری از آتش پدید آمده بود. آنچه را در پیش داشت با خود می‌برد. سنگرها یکی پس از دیگری از دست میرفت.

سردار ملی از بالاخانه نزدیک انجمن حقیقت، بادوربینش پیرامون شهر رامی نگریست. نگران «بارنج» بود. سربسوی خطیب گرداند. دستهایش ثابت ماند. ازدودایر صحنه رزم رانگریست. چه می دید؟ گریزمجاهدان بسوی شهر!! دوربین را از چشمانش دور کرد و فریاد زد:

— بچه ها را کشتند!... رشید! رشید کجائی زود اسب مرا حاضر کن.

واز راه پله مارپیچی بالاخانه پائین آمد. رشید، مهتر او بود. سوار بر اسب شد و به دستیارانش دستور داد که شیپور چیان، آهنگ جنگ بنوازند و دسته هائی از مجاهدان را به میدان جنگ بفرستند. افسار اسب را کشید و بسوی خطیب تاخت. اسبش بادپای بود. در کوی چهاربخش مجاهدان فراری را گرد آورده پیش رفت. با آمدن او — چنانکه همیشه چنین بود — نیروی مجاهدان فزونی یافت. سردار از اسب پائین جست و دیوار باغی را سنگر گرفت. تفنگچیان صمد خان هلهله کردند. حمزه خان، وحشیانه بر کشته مجاهدان لگدمیزد. گریزمجاهدان دشمن را شیردل کرده بود. خود را پیروز می دانست. سردار ورق را بر گرداند. یکی از تیر — های او، حمزه خان را از پای در آورد. کشتن او پشت نیروی استبداد را لرزاند. هر تفنگداری پا پیش می گذاشت تا جسد حمزه خان را بدوش بیاندازد خود نقش زمین میشد.

مجاهدان تازه نفس بر زمگاه آمدند. سردار ملی خاکستر سرد ناامیدی را به آتش گرم امید بدل کرده بود. دیگر هیچ مجاهدی فکر فرار بر سر راه نمیداد. حسن کرد و یار محمد خان کرمانشاهی از مجاهدان دلیری بودند که سردار را در جنگ

یاری کردند. ورود سردار و کشته شدن حمزه خان کفه
ترازوی نبرد را بسود مشروطه دوستان درآورد.
سپاه حمزه خان شجاع الدوله ناگزیر به بازگشت شد.
دشمن گریخت.

اگر امروز سردار ملی بمیدان جنگ نمی آمد خطیب
بدست قوای دولتی می افتاد. تبریز در چنگ دشمن اسیر میشد.

بار دیگر دریچه های امید بر روی مردم تبریز بسته میشد.
شهر همچنان در محاصره بود. استبداد جویان در مرند و جلفا
تسلط یافتند. محمد علی میرزا، بی امان سپاه بر سر تبریز
می فرستاد. در ترکیه، سلطان عبدالحمید، مشروطه را
بر انداخت و دشمنان آزادی در ایران در کار خود دلیر شدند.
تنهایک امید برای تبریزیان وجود داشت؛ وجود سردار
ملی، اگر او از میان میرفت پاسداران آزادی تفنگها را بزمین
می گذاشتند و دست از پیکار بر می داشتند پیامهای سردار بین
مردم زبان بزبان می گشت:

— سردار فرمود که تا عید محاصره را نخواهد شکست.
— سردار فرموده که برکت انبارهای گندم شهر تمام
شدنی نیست.

— سردار فرمود که اگر همه از گرسنگی بمیریم تسلیم
استبداد چیه نمی شویم.

و گاه این پیامها را مردم خود می ساختند. خیال و آرزوی
آنها می ساخت، و در شهر پخش میشد.

صمد خان شجاع الدوله بسادگی آرام نمی نشست. تشنه
خون آزادیخواهان تبریز بود. و برای حمله به تبریز بیش از

دیگر سرکردگان دولتی شور و آمادگی نشان میداد. بدیدن عین الدوله رفت و ویرا برای حمله به شهر ستارخان برانگیخت. روز چهاردهم اسفند ۱۲۸۷ برای حمله انتخاب شد. صمد خان که سنگرهای خطیب را چندبار آزموده بود و میدانست که نمیتواند از اینراه بشهر راه یابد، بر آنشد که از جانب قرا ملک بکوی حکماوار هجوم ببرد.

دولتیان برای جنگ بزرگ چهاردهم اسفند تدارک میدیدند. صمدخان به قرا ملک کوچید، سنگرهای تازه ای در شام غازان پیاشد. ارشدالدوله دربارنج، عین الدوله در باسمنج و رحیم خان در پل آجی آماده حمله به شهر شدند.

روز موعود، آتش جنگ شعله با آسمان می سائید. هر دسته از سربازان دولتی می کوشید که پیش از دسته دیگر بشهر راه یابد و از اینرو جانفشانی بیشتری می کرد. تبریز روز هول انگیزی را می گذراند. صمدخان که سوگند خورده بود تا تلافی جنگ هشت روز پیش را در نیاورد آسوده ننشیند، در نبرد گاه قرا ملک سخت تلاش می کرد. تلاش او به نتیجه رسید. مجاهدان محله حکماوار باشکست رو برو شدند. خبر این شکست، شهر ستارخان را تکان داد. مردم سراسیمه شدند. هر کس تفنگی در دسترس داشت آنرا برمیداشت و بسوی حکماوار میدوید. تفنگداران شجاع الدوله بدرون خانه های حکماواریان راه یافتند و به چپاولگری و آزار و شکنجه پرداختند. خانه ها، یکی یکی تهی میشد. کوی آخونی نیز بدست سپاه صمدخان افتاد.

سردار ملی، از سحرگاه سرگرم رزم بود. هر چند ساعت در یک سنگر می جنگید. بهر سنگر می رفت مجاهدان پیروز

بودند. از بامداد تا آنهنگام شاهکارهای بزرگی کرده بود. وقتی تفنگچیان صمدخان بداخل کویهای هکماوار و آخونی ریختند. سردار در سنگرهای پل آجی با سپاه رحیم خان مبارزه می کرد. از حمله شجاع الدوله و شکست مجاهدان با- خبر شد. سنگرهای پل آجی را به چند مجاهد ورزیده سپرد و بسوی هکماوار تاخت. از پل منجم، امیر خیز، پوست دوزان، عمو زین الدین و دیزج گذشت .

پایان ماجرا پیدا بود. حضور او، چون گذشته یکبارہ وضع را دگرگون ساخت. خود بالاخانه ای را سنگر گرفته بود و سربازان شجاع الدوله را پس میراند. مجاهدان دیگر از بودن سردار در میدان جنگ دل گرفته بودند و خود را به آب و آتش میزدند. تویی را که بر سر راه و یجویه بود بمیدان آوردند . این برای مجاهدان يك قانون طبیعی و تغییر ناپذیر بود .

که اگر سردار ملی بکارزار بیاید در پیروزی نیروی مشروطه شك نباید کرد.

يك ردیف از فشنگهای دور کمر سردار خالی شد. چکه های عرق، روی پیشانی تیره او می درخشید.

غروب نشده بود که سپاه شجاع الدوله رو بگریز نهاد. باردیگر، بیاری سردار، کویهای هکماوار و آخونی بدست آزادیخواهان افتاد. گروهی از تفنگچیان صمدخان اسیر شدند. گرچه صمدخان شجاع الدوله مجاهدان اسیر را در سرمای زمستان، میان برف و یخبندان، لخت می - کرد. وزیر ضربه های شلاق می کشت، اما سردار از دادن کوچکترین آزاری به اسیران دشمن خودداری می

کرد. می گفت: اگر مادر جنك بروی اینها تیر می اندازیم
برای اینستکه آنها مارا با تفنك خود نشانه گرفته اند. ولی
وقتی اسیرند ناجوانمردیست که آنانرا بیازاریم . این
اسیران برادران مایند. برادران فریب خورده مایند و ما
برای آزادی و آسایش آنهاست که اینهمه جانبازی میکنیم .
دو ساعت از نیمه شب می گذشت که سردار ملی ،
سنگرهای خاموش و آرام را ترك گفت. تبریز بخواب
رفته بود. ستارگان، مانند پولکهای زرین بر دامن آبی
رنك آسمان می درخشیدند و ماه بر شهر ستارخان نور سرد
و ملایمی می تاباند.

در تبریز کارد به استخوان رسید. انبارهای گندم تمام شد. تنها ذخیره اندکی برای مجاهدان بجای مانده بود. دیو گرسنگی بدنبال طعمه می گشت. میزان قحطی، در شهری که دشمن آنرا حلقه وار محاصره کرده بود، روز - افزون بود. دشمن نعره میزد: ستار! تسلیم شو! تمامی قوم تو از گرسنگی خواهند مرد.

و ستار می گفت: مشروطه را با هیچ چیز معامله نمی کنم. حتی با زندگی همه همشهریانم.

با دشمن آشتی ناپذیر بود. بهیچ قیمتی تسلیم نمیشد. سپاه سردار نیز، در دوره محاصره، رو بکاستی رفت. از جائی به او کمک نمی رسید. امکان رساندن چنین کمکی نبود. دشمن جاده هاراسد کرده بود. هر مجاهدی که در درون شهر جان میداد کسی جایگزین او نمیشد. کسی نبود که جایگزین او شود. ماهها پیش از آن، همه مردان و جوانان تبریز، در صف مجاهدان درآمده بودند. سال پرشور و پریم ۱۲۸۷ پایان رسید. نوروز شد اما عید نبود. شهر چراغانی نشد. دکانهای بقالی و قنادی

بسته بود. کسی رخت و لباس نوبتن نداشت. لبها نمی -
 خندید. دلها، همچنان آکنده از ترس بود. ترس از گرسنگی
 و ترس از مرگ. شهر ستارخان روزهای شکنجه زائی را
 می گذراند. زنان در امامزاده ها گرد می آمدند و برای نان
 استغاثه می کردند. تبریز نان می خواست. تنگدستان، يك يك
 بر سر کوی و برزن از گرسنگی جان میدادند. دیگر دستی
 نبود که به آنها یاری کند. نانی نبود که به آنها داده شود.
 میمردند. با شکنجه میمردند: بروی زمین می افتادند. درون
 خود چنگالی را حس میکردند که دلوروده هایشان را از
 هم میدرد.

بر خاك چنك میزدند. آب زرد رنگی از گوشه لبانشان
 جاری میشد و در میان بهت چند رهگذر که دورشان را حلقه
 میزدند، چشمان نیم بازشان بی حرکت میماند و جان میدادند.
 تماشاگران دیده بدیده هم میدوختند. نوبت ما کی خواهد
 رسید؟

آوای قاریانی که در گورستانها، بر سر گور قحطی
 زدگان قرآن میخواندند خاموش نمیشد. زمستان رفته
 بود. برفها آب شده بود اما خزان زندگی تبریز در رسیده
 بود. زندگان، از درخت هستی بزمین می ریختند. انگار
 در شهر وبا آمده بود. برای مردم تبریز، آوای «لا اله الا الله»
 در پشت مردگان، آوایی آشنا شده بود. چهره ها زرد،
 چشمها فرورفته، نگاهها بی فروغ، اندامها لاغر، گونه ها
 گود، لبها بیرنگ و استخوانها بیرون زده بود. در درون
 هر خانه فریاد لابه آمیز کودکان گرسنه قلب مادران را
 میفشرد:

— مادر! نان. مردم از گرسنگی .
و مادران بخشی می گریستند. چشمه اشکها نیز
خشکیده بود.

بهار آمده بود و همه جا سبز شده بود. گرسنگان
به علف خواری پرداختند. هر بامداد، زن و کودک، دسته
دسته به دشتها و یونجهزارها میرفتند، دست و دامن را از
یونجه و چمن پر می کردند و بخانه باز می گشتند. یونجه،
از برای مردمی که گرسنگی داشت از پایشان درمیاورد،
خوراك گوارائی بود. بر سر هر شاخه، برك سبزی دیده
میشد دست انسان گرسنه‌ای، بسوی آن دراز میشد. کودکان
بروی بامها میرفتند و علفهائی را که اینجا و آنجا بیرون
زده بود می کردند و با ولع می خوردند یونجه فروشی از
کارهای معمول شد. براسب والاغ یونجه بار می کردند و
در کوچه ها می فروختند. آنها که گاو و گوسفند، یا مرغ
و خروس داشتند کمتر از دیگران از گرسنگی گزند می-
دیدند. شیرو تخم مرغ بزرگترین نعمت بود.

دشمن محاصره را نمی شکست. با اینکه اندك اندك
در شهرهای دیگر ایران زمزمه قیام بگوش میرسید اما
شهر ستارخان، همچنان بزرگترین هدف حمله بود؛
وحشیانه ترین حمله ها، غیر انسانی ترین حمله ها. اصفهان
و رشت می کوشیدند تا خود را پیاپی تبریز برسانند. در دی
ماه ۱۲۸۷ اصفهان بدست مشروطه خواهان افتاد. يك ماه
پس از آن آزادیخواهان، رشت را فتح کردند. شهرهای
آرام می شوریدند و شهرهائی که شوریده بودند شورش خود
را توفاترتر می کردند. مردم مشهد و شیراز نیز سربنا —

فرمانی گذاشتند. کمتر شهری آرام بود. برای دشمن يك واقعیت وجود داشت: اگر تبریز از پای درآید مشروطه نیز، در سراسر ایران خواهد مرد.

اما شهر ستارخان از پای در نمی آمد. ممکن بود همه مردمش از گرسنگی بمیرند. ولی در برابر نیروی استبداد سرخم نمی کرد. پیکار تبریز شور و شکوهی دیگر داشت. دیواری که از تفنگداران دولتی در پیرامون شهر پدید آمده بود هر روز استوارتر میشد. دشمنان خارجی ایران، روسیه تزاری و انگلستان استعمارگر دروغهای تازه و بی پایه ای ساز کردند. روزنامه های روسی و انگلیسی می نوشتند که جان و مال اروپائیان تبریز سخت در خطر است. زیرا گرسنگان آماده حمله به کنسولگریها، به خانه ها و مغازه های آنها هستند و بعد اعزام سپاه روس را به تبریز برای نگهداری از خارجیان و دور کردن «آشوب گران» تنها چاره کار می دانستند. محمد علی میرزا مردم تبریز را گرسنه نگه میداشت تا بهانه بدست بیگانگان بدهد و بكمك سربازان روسی مشروطه خواهان را بزانو درآورد. وای بسا که محاصره تبریز را از آغاز، مشاورانی همپای لیاخوف به او توصیه کرده بودند. نقشه بیمناکی علیه آزادیدوستان تبریز در کار بود.

سردار و سالار برای باز کردن راهها سخت تکاپو می کردند. اما بهر سنگر حمله ور میشدند نتیجه ای نمی گرفتند. هیچ روزنه ای باز نمیشد. قهرمان آزادی، آنچنان که شیوه او بود، در این روزهای تار می کوشیدند مردم را امیدوار نگهدارد. هر خبری که از پیروزی مشروطه -

خواهان شهرهای دیگر به او می‌رسید، بیدرنك آنرا در شهر پخش می‌کرد. می‌گفت: «چیزی به پیروزی مشروطه نمانده است» و درست می‌گفت. از ایجاد شكاف بین میهن پرستان هراس داشت و هر بار اختلافی بین آنان پیش می‌آمد، بانبروی عقل و تدبیر آنرا از میان برمیداشت. یکبار نفاقی بین آیدین پاشا مجاهد قفقازی و مشهدی محمد علیخان که هر دو از سردستانان بیباك بودند بیالا گرفت و چیزی نمانده بود که میان مجاهدان دو دستگی پدید آید. اما سردار کدورت را بدوستی بدل کرد.

سه هفته از آغاز سال ۱۲۸۸ گذشت و باز تبریز تسلیم نشد. دشمن در اندیشه حمله افتاد. تا کی می‌توانست صبر کند؟ صمدخان شجاع الدوله که آزادیدستان تبریز از او بنام پیر گفتار نام می‌بردند چون بوی مرگ از درون شهر به مشامش رسید، به تبریز نزدیک شد. او که یکبار از راه سردرود و باردیگر از قراملك نتوانسته بود به تبریز نفوذ کند اینبار دشت آناخاتون را برگزید.

روز بیست و پنجم فروردین ۱۲۸۸ در دشت آناخاتون نبردی دیگر بین پاسداران آزادی و نگهبانان استبداد در گرفت. هوا لطیف بود و آسمان آبی و خورشید درخشان. انگار زمین، زیر ملافه‌ی نرم و سبك سبز رنگی غنوده بود و از گرمای آفتاب جان تازه‌ای میگرفت. سکوت دشت شکسته شد. دهل چیها، چوبهای زمخت و گره دار را، بی‌اراده و پی‌درپی بروی پوسته دهل فرود می‌آوردند. گوئی نبض دیوجنك که در آتش تب میسوخت، دیوانه وار میزد. گونه‌های شیپورچیان پرباد بود. تویها و نارنجکها

زمین آناختون را بلرزه درآوردند. امواج کوه آسای جنک بهوا میرفت، تا آنجا که میشد خود را بالامی کشید و آنگاه بیکدم با صدائی هول‌انگیز، فرود می‌آمد و بار دیگر از قلب دریای بیرون می‌جهید. در چنین توفانی سردار ملی ناخدائی میکرد. جنگجویان دولتی، چون مور و ملخ همه جا را پر کرده بودند. کردان سوار در رزمگاه یکه‌تازی می‌کردند. به فراز تپه‌ها می‌تاختند و بر لب دره‌ها، بروی مجاهدان تیر می‌باراندند. صمدخان، خود در میدان جنک بود. کینه توزانه دشنام میداد و از دیدن خون مجاهدان لذت می‌برد. تشنه بود، تشنه خون، خون مجاهدان، خون هم‌زمان ستارخان و خون خود ستارخان.

غبار گوگرد، آرام آرام، به آسمان میرفت. گلوله‌ها می‌سوخت. لبهای کبود ترک‌برداشته بود و از آنها خون می‌چکید. دهانها خشک شده بود، بازمانده بود. آرزوی نوشیدن آب، بسرها راه یافت. سیمای سردار، در زیر پوششی از گرد باروت به تیرگی میرفت. پلکهایش بسنگینی بهم می‌خورد. سینه‌اش می‌سوخت. با اینهمه، در جهنم جنک، خود را از یاد برده بود. بفکر تبریز بود، در اندیشه مشروطه بود و آرزوی آزادی ایران را داشت. چندتن از مجاهدان، بی‌آنکه تیر بیدنشان بخورد، از هوش رفتند و نقش زمین شدند. آخرین ذره قدرتشان از دست رفته بود. ماهی‌های گدشت که غذای سیر نخورده بودند. گاهگاه، لوله تفنگ يك مجاهد، از شدت داغی ترك برمیداشت.

سردار ملی، بهر سنگر می‌رفت، با فریادهای رسا هم‌زمانش را رهبری می‌کرد. شاهرك گردنش بالا میزد

و با آوای بلند فرمان میداد. گاه غرش توپها، فریاد های
اورا از هم می برید. باتیری شجاع الملك ، رشیدترین
سر کرده سپاه صمدخان شجاع الدوله را از پای افکند و
و با مرك او، دشمن پس نشینی را آغاز کرد.

بار دیگر، سپاه صمدخان گریخت و نتوانست بداخل
شهر راه پیدا کند. دشت آناختون از وجود دشمن پاك شد
اما کرکس گرسنگی همچنان بر تبریز بال گسترده بود .
انقلاب مشروطیت شکلی تازه بخود می گرفت . مسئله
خارجیان تبریز و نجات آنها از چنگ گرسنگی روز بروز
مهمتر میشد. کنسول ترکیه در نامه ای به محمد علی میرزا
نوشت که تنها از عثمانیان پانصد تن در تبریز زندگانی
می کنند و از او خواست اجازه دهد برای این گروه آرد
به تبریز فرستاده شود. در بیست و هشتم فروردین ۱۲۸۸
سفیران روس و انگلیس بدیدار محمد علی میرزا رفتند تا
درباره توطئه ای که چیده شده بود به گفتگو بپردازند .
بهانه ای بهتر از این نمیشد بدشمنان خارجی ایران داد:
لشکر تزار برای نجات خارجیان می بایست بسوی تبریز
بحرکت درآید !

وضع شهر ستارخان روبه وخامت می گرائید. سردار
ملی شب و روز در تلاش بود. می کوشیدندپوزه دشمن قوی
پنجه رابخاک بساید. هربار که میدید یا می شنید که درشهر
اوانسانی از گرسنگی مرده است آه از نهادش بر می آمد .
چاره ای جز آن نمیدید که حمله ای سخت بر دشمن وارد
آورد و راهی بروی تبریز بگشاید. بر آن شد که بیاری
سالار در روز سی ام فروردین ۱۲۸۸ به آبادی شام غازان

حمله کند و بزرگترین اردوگاه صمدخان را از میان بردارد. در این نبرد گروه فراوانی با سردار ملی همکاری کردند. حتی آنها که مجاهد نبودند و تفنگی از برادر یا پدر به ارث برده بودند پامیدان گذاشتند. باسکرویل، آزادیخواه پاکدل امریکائی هم بیاری سردار رفت. از غروب روز بیست و نهم فروردین تفنگ بدستان آزادی دوست، دسته دسته به کوی های قره آغاج و آخونی میرفتند تا سپیده دم فردا بفرمان سردار ملی حمله را شروع کنند. مردم ایندو کوی در خانه های خود را باز گذاشته بودند. کانون گرمی بوجود آمده بود. هیچکس برای دیگری نا آشنا و بیگانه نبود. همه می پنداشتند که از آن يك خانواده اند. خانواده بزرگی که پدر آن ستارخان بود. در هر کوچه و خانه ای چند فانوس و شمع و لاله روشن بود. در پس شعله های لرزان و کم نور، سایه های نگهبانان مشروطه روی دیوارها می جنبید و پس و پیش می رفت. دلپانگران فردا بود. شب دیرپا و کند گذر بنظر می آمد. گرچه چهره ها، از گرسنگی زرد مینمود اما آتش سرخ انتقام درون سینه ها زبانه می کشید.

پیروان سردار ملی، آفتاب تَرده برخاستند. هر دسته ای دسته خود را بصف کشید. سردار ظاهر گردید. او، بزرگترین امید مردم بود. تبریز همه آرمانهای خود را در وجود رهبر انقلاب می جست. فرمان حرکت داده شد. سپاه سردار از شهر بیرون رفت و ساعتی بعد به نزدیک اردوگاه شام غازان رسید. تفنگداران صمدخان در زیر چادرها سرگرم خوردن ناشتائی بودند.

جنگ در گرفت. کشته ها از حد فزون شد. باسکرویل
آزاد مرد نیز جان باخت .
دشمن خیلی نیرومند بود. تا غروب نبرد ادامه یافت.
اما بیهوده پیروزی بدست نیامد و راهی گشوده
نگردید. نه ماه از محاصره نفوذ ناپذیر تبریز می گذشت.
سپاه سردار نا امید به شهر بازگشت. صدها آزادی-
خواه قربانی شده بودند.

۱۷

شهر ستارخان حساس‌ترین لحظه‌ها را می‌گذراند .
در نخستین روز های اردیبهشت ۱۲۸۸، سپاه انبوهی را
که تزار روسیه، بزرگترین پشتیبان محمد علی میرزا ،
به بهانه نگهداری جان و مال اتباع خارجی تبریز روانه
این شهر کرده بود به جلفارسید. روز چهارم اردیبهشت
سفیر انگلیس در ایران، تلگرافی از وزیر امور خارجه
دولت انگلستان دریافت داشت که در آن نوشته بود:
«... هر اقدامی را که دولت روس برای محافظت اتباع
خارجی در تبریز از تهاجم یا برای تهیه آذوقه بجهت
آنها اعمال نماید ما با کمال صمیمیت تصویب می نمائیم.
اقدام سریع لازم است...» و روز بعد، سپاه روس از جلفا
بسوی تبریز کوچید تا بظاهر با گشودن راه‌جان خارجیان
تبریز را از خطر مرك نجات بخشد و در اصل، کاری ترین
ضربه را به رستاخیز سردار ملی وارد آورد.

خبر حرکت سپاه تزار، پیشگامان انقلاب تبریز را در
بهت و بیم فروبرد. هراس آنها برای مرك و نیستی خودشان
نبود. از برای نابودی استقلال ایران بیمناک بودند. آیا

مجاهدان بهمان سان که با نیروی دولتی جنگیده بودند با سپاه تزار هم می توانستند بجنگند؟ شلیک گلوله ای بسوی يك سرباز تزاری کافی بود که گذشته از آزادی، استقلال ایران نیز با خطری بس بزرگ مواجه گردد. نمایندگان انجمن ایالتی آذربایجان بتلاش افتادند تا شاید جلو مهمانان ناخوانده را بگیرند.

جلسه ها و مذاکره و تلگرافها قطع ناشدنی مینمود. سردار ملی به نمایندگان انجمن می گفت: خطر جدیست. باید از آرزوهایمان چشم پوشیم. تا دیروز جان میدادیم برای اینکه آزادی داشته باشیم و حالا باید آزادی بدهیم تا استقلال داشته باشیم. چاره ای نیست. به محمد علی میرزا تلگراف کنید که ما، بخاطر آنکه وطن بدست قزاقهای روسی نیفتد حاضریم شهر را بروی لشکر دولتی باز کنیم. فکر مرا هم هیچ نکنید. من بر اسبم سوار میشوم و از بیراهه خود را به نجف میرسانم.

اما کار از کار گذشته بود و دردی درمان نمیشد. جنب و جوش سران مشروطه بجائی نرسید. در غروب روز نهم اردیبهشت سپاه روس به پل آجی رسید. همه جا، راه بروی آنان باز بود. صبحگاه روز دیگر، بی آنکه برخوردی پیش آید، قزاقان سرود خوانان، وارد شهر شدند. غم بروی تبریز پرده کشید. مردم پنهانی و آشکارا اشک می ریختند. سردار به مجاهدان فرمان داد که تا میتوانند با سربازان بیگانه بدرفتاری نکنند. او در فرمانش این نکته را برای یارانش روشن کرد که هرگونه پر خاشجوهی و کج رفتاری با سالداتها و قزاقان روس، دستاویزی خواهد

بود برای دشمن نیرومند ایران تا استقلال آذربایجان
بخطر افتد. سیاست سردار در این ایام چنین بود: درد را
تحمل کنیم زیرا که اگر فریاد برکشیم ایران را از دست
خواهیم داد.

فرماندهی لشکر چهار هزار نفری روسیه که سه
باتالیان سالدات و چهار اسکادرون قزاق داشت، با ژنرال
سنارسکی بود. سلاحها و افزار جنگی این لشکر با آنچه
که سپاه آزادی تبریز در آن هنگام در اختیار داشت، قابل
قیاس نبود. بلائی رفت و بلائی دیگر آمد. قحطی از تبریز
دور شد و شهر لگد کوب چکمه پوشان بیگانه شد. کاروان-
های خواربار و گندم بدرون تبریز راه یافت. نانوائیها باز
شد. اما مردم تبریز می گفتند: ایکاش از گرسنگی میمردیم
و شاهد ورود سربازان بیگانه نمیشدیم .

چون انجمن ایالتی سبب ورود نیروی تزاری را از
کنسولگری روس پرسید چنین پاسخ شنید: «.. دولت
روس بنابه ملاحظه شرایط انسانیت قرار داد که راه جلفا
برای حمل آذوقه به تبریز برای اهالی شهر و اتباع خارجه
باز شود... و پس از اعاده آسایش و آسودگی و امنیت
این قوه بدون تاخیر و شرط خاک ایران را ترک و بروسیه
مراجعت خواهد کرد...»

شگفتا! در روزهایی که تبریز بپاخواست سکوتی
مرگبار همه شهرهای دیگر ایران را فرا گرفته بود. و در
ایامی که شهرستارخان بخاطر ورود نیروی بیگانه در کام
خاموش فرو رفت شور سایر شهرها اوج گرفت. محمد
علی میرزا چون دید دیری نمانده که از تخت استبداد

سرنگون گردد، در روز نوزدهم اردیبهشت « دستخط مشروطه و عفو عمومی » را صادر کرد و دستور گشایش « مجلس شورای مملکتی را داد اما کسی این دستخط و فرمان را به چیزی نگرفت .

سربازان تزار از همان نخستین روز های ورود به تبریز بنای لگام گسیختگی و دژ خوئی گذاشته خویشتن را فاتحان شهر ستارخان می دانستند. اردوگاهشان در کنار پل آجی بود. اما هر روز دسته دسته، سواره و پیاده روانه شهر میشدند و عربده جوئی و مردم آزاری می کردند . بهر دکانی که میلشان می کشید پا می گذاشتند و هر چه می خواستند بر میداشتند. جلو مجاهدان را می گرفتند و جیب آنها را می گشتند. انجمن ایالتی به مجاهدان دستور داد که بیرون از خانه تفنگ بهمراه نداشته باشند. بفرمان سردار، هیچ مجاهدی با قزاقها و سالداتها درشتخوئی نمی کرد. آنچه بود خون خوردن بود و دندان بروی جگر گذاشتن و خویشتن داری کردن. اما بیگانگان آرام نمیشستند. یکبار بدین ادعا که یکی از سربازان روس زخمی شده، چهل و هشت ساعته از تبریز سه هزار تومن مطالبه کردند. و مردم، برای آنکه دهان دشمن بیگانه را ببندند ناگزیر سه هزار تومان گردآورده و به سنارسکی فرمانده قلدران دادند. سالداتهای چکمه پوش روز بروز گستاخ تر میشدند. بنام کشیک، به پشت بام خانه ها میرفتند، ارا به و توپ بشهر می آوردند، سنگر های میان شهر را با دینامیت از جا می کنند، سبب ویرانی خانه ها میشدند و از شهر نقشه برداری می کردند. کار بدانجا کشید که

دستگیری و تسلیم مجاهدان آزادی پرست قفقازی را که از گرامی‌ترین یاران سردار ملی بودند خواستار شدند. سردار دوراندیش، در یکی از شبهای دهه سوم اردیبهشت ماه که ستمگران بیگانه پای خود را از شهر دور کرده بودند و در زیر چادرهای کنار پل آجی‌سر گرم‌میگساری و بدمستی بودند، مجاهدان قفقازی را در انجمن حقیقت گرد آورد و پس از سخنانی سپاس آمیز بدانان گفت: بهترین راه آنستکه شما پنهانی از شهر دور شوید و از بیراهه خود را به قفقاز برسانید.

در نیمه‌همانشب مردان آزادیخواه قفقازی شهر ستارخان را ترک گفتند و پس از چهار روز سفر خسته کننده و پشت سر گذاشتن کوههای بلند و دره‌های ژرف، شناکنان از رود ارس گذشتند و بدیار خود رفتند. دشمن در پی بهانه می‌گشت اما سردار بدست او بهانه نمیداد. در حقیقت خاموشی تبریز در ایندوران اندوه‌زا و پر شکنجه، بهترین مبارزه‌ای بود که میشد بر ضد دشمن بیگانه انجام داد و سردار، چون گذشته، رهبر این مبارزه بزرگ و آرام بود. دشمن بهانه جوبرگه‌ای دیگر بر زمین زد. کنسول روس به انجمن ایالتی نوشت که تبریز باید بعنوان جبران خساراتی که در جنگهای مهر ماه ۱۲۸۷ به‌زاستا و های روسی وارد آمده بیست و دو هزار روبل بپردازد. باج کلانی بود. سردار ملی میدانست این ادعای بیجائی است. می‌گفت اگر به خانه‌های روسیان صدمه‌ای وارد آمده، مشروطه خواهان آنها را تعمیر خواهند کرد. به ترد نایب-الایاله رفت تا پوچی این ادعا را بر او روشن کند. اما

تلاش او سودی نداشت.

اندك اندك، زمزمه شوم و هراس انگیزی در تبریز گرفت. پشت مردم لرزید. گفته میشد که بیگانگان در پی دستگیری سردارن. می کوشند او را از میان بردارند. و تا سایه او را از سر تبریز کوتاه نکنند آرام ننشینند. این، شایعه نبود. حقیقت داشت. نمایندگان انجمن ایالتی گردهم آمدند و به چاره جوئی پرداختند. وضع آنچنان وخیم و پر خطر بود که تنها راه را در آن دیدند که از سردار ملی بخواهند در شهبندرخانه، کنسولگری عثمانی، بست بنشینند. سردار را به انجمن دعوت کردند و تصمیم نمایندگان را به اطلاع رساندند. سردار در آتش خشم فرو رفت. نفسش بشماره افتاد و لبهایش کبود شد. هیچوقت در زندگی این چنین احساسی به او دست نداده بود.

فریاد میزد: یکسال پیش وقتی پاختیانوف روسی پیشنهاد کرد که اسلحه را زمین بگذارم و در پناه دولت روس باشم نپذیرفتم و مردم را شوراندم و حالا، بعد از آنهمه قربانی که داده ایم شما میگوئید بروم در پناه دولت دیگری باشم؟

لحظه ها به خاموشی گذشت و کسی سخنی بر لب نیاورد. غلیانی چاق کردند و جلو سردار گذاشتند. پك میزد و چشم به نقطه ای نامعلوم میدوخت. سخت نا آسوده بود. کلاه از سر برداشت و دستی به موهای سرش که تارهای آن روبه سفیدی میرفت کشید. دودی که از دهان بیرون می فرستاد نرم و سنگین در هوا شنا می کرد و محو میشد. باز آغاز سخن کرد و باز خاموشی برقرار شد. سرانجام

نماینده‌ای که از دیگران کهنسال‌تر بود گفت: سردار وجود شما وجود مشروطه است. اگر خدای ناکرده روسها شما را دستگیر کنند مشروطه را دستگیر کرده‌اند. شما چشم و امید تبریزید. شما پدر این مردمید. بخاطر همین مردمی که اینهمه برایشان جانفشانی کرده‌اید نظر انجمن را بپذیرید و چند روزی خود را از دست دشمن خارجی دورنگه‌دارید. میدانید که خانه شما به اردوگاه سالداتها و قراقها نزدیک است. از پل آجی تا امیر خیز راهی نیست. اگر يك نیمه شب روسها به امیر خیز حمله کنند چه خواهد شد؟ اگر برویشان تیر شلیک کنید چه خواهد شد؟ اگر نکنید چه؟ سردار خشم آلود گفت: نه نمی‌روم به شهبندر خانه نمی‌روم. به کنسول هیچ دولت خارجی پناه نمی‌برم. بزیر هیچ پرچم بیگانه‌ای نمی‌روم. من ایرانی‌ام. بگذارید روسها دستگیرم کنند. بگذارید باتیر بدنم را سوراخ سوراخ کنند. نماینده دیگر گفت: مردم نمی‌خواهند که موئی از سر شما کم شود. ملت ترکیه همسایه و هم مذهب ما است. در انقلاب مشروطه باهم سهیم بوده‌ایم. مجاهدان حزب اتحاد و ترقی بما کمکها کرده‌اند و پناه از دست قراقهای روس به کنسولگری ترکیه، در این روزهای پر خطر کار عاقلانه‌ایست.

پرده‌ای سرخ چشمان سردار را گرفته بود. قطره‌های كوچك عرق بر پیشانی تیره‌اش می‌درخشید. می‌کوشید به نمایندگان انجمن درشتگوئی نکند و نمایندگان که می‌زان میهن پرستی او را میدانستند با او نرم و آرام سخن می‌گفتند.

سه ساعت بود که انجمن می کوشید تا سردار را قانع کند و او تن در نمیداد. سرانجام نماینده‌ای گفت: مگر شما برای قانون و برای گشودن مجلس شورای ملی مبارزه نکرده‌اید؟

سردار سرتکان داد.

— مگر مجلس باز شده است.

سردار گفت: خیر.

— مگر انجمن ایالتی را، تا باز شدن مجلس شورا،

بعنوان مجلس نمی‌شناسید.

سردار گفت: چرا.

— بسیار خوب. رأی این مجلس آنست که شما مدتی

در شهبندر خانه باشید.

سردار مات شد. دندان بهم فشرده دیگر پی‌ریزی نگفت. از فردای آنروز با ناخرسندی به کنسولگری ترکیه رفت. تنها نبود. سالار ملی هم با او بود. با ایهنمه حس می‌کرد. که بزندان افتاده‌است. آزاد مردی که برای آزادی آنهمه تلاش کرده بود اینک خود را محبوس میدید. عقاب بلندپرواز در قفس تنک و پولادین اسیر شده بود. کم‌سخن می‌گفت و زیاد می‌اندیشید. رنج می‌برد و درد می‌کشید. خشم و غم در وجودش رخنه کرده بود. خون می‌خورد و خاموش بود و در خاموشی، اندیشناک، می‌اندیشد: سالدات‌ها و قزاق‌ها از تبریز چه میخواهند. چرا شهر ما را ترك نمی‌کنند. دولت آنهمه یکدنگی و سرسختی کرد که چه. جوانها دسته دسته کشته شدند، مردم از گرسنگی مردند، سربازهای روسی به تبریز آمدند و فرمان مشروطه هم داده شد!

و حالا استقلال ایران در خطر است. چرایگانه‌ها از تبریز نقشه بر میدارند. به چه حقی واردخانه‌ها میشوند. چرا همشهریان مرا آزار میدهند. اگر مردم تبریز را بر ضد آنها بشورانم، اگر قیام تازه‌ای بپاکنم، چه روی خواهد داد. جنگ ایران و روس. اگر ایران پیروز نشود تبریز از دست خواهد رفت. آذربایجان از دست خواهد رفت. آيا شکست دادن روسها کار آسانی است؟ سپاه پشت سپاه خواهند آمد. اگر مجاهدان با روسها بجنگند آیا سربازهای دولتی از ما جانبداری می‌کنند؟ نه هرگز. و اگر روبروی ما بایستند؟ پس ما با چه بجنگیم. چطور بجنگیم؟ اولین گلوله‌ای که شلیک شود! روسها منتظر همینند.

بست نشینی سردار ملی دشمن بیگانه را خشنود نکرد. هدف او نابودی سردار، و یا لااقل اخراج او از تبریز بود. دولت تزار بوسیله سفیر خود در استانبول می‌کوشید دولت ترکیه را وادارد تا از نگهبانی سردار و سالار عذر بخواهد. با اینکه خطر، همچون سایه، پای پای رهبر آزادی بود، در سومین روز، شهیندرخانه را ترك گفت و به انجمن حقیقت رفت. تبریز، با شور و شوقی که هاله‌ای از ترس و بیم آنرا گرفته بود او را پذیرا شد. نمایندگان انجمن ایالتی هراسان شدند و از او خواستند به شهیندرخانه باز گردد. بازگشت، اما گریز او از بند بست نشینی بار دیگر تکرار شد و باز او را راضی به پناهندگی کردند.

در روزهاییکه پرده سیاه خاموشی شهر ستارخان را پوشانده بود انقلاب مشروطیت در شهرهای دیگر ایران اوج می‌گرفت. مردم شوریده بودند و دیواستبداد آخرین

نفسها را می‌کشید. قه‌قه‌های مستانه مستبدان به شیونهای مرگبار بدل گردید. در اردیبهشت ۱۲۸۸، همزمان با ایامی که سپاه تزار از جلفا به تبریز می‌کوچید، نیروی انقلاب گیلان همراه جنگاورانی چون یفرمخان و به فرماندهی محمد ولیخان سپهدار اعظم روبسوی تهران آوردند. قزوین بدست این نیرو فتح گردید. باغشاه بسان زورق بی بادبانی دستخوش امواج سهمناک توفان انقلاب شد. دشمن به زانو در می‌آمد. هنگامیکه دستخط و اعطای «مشروطیت» از باغشاه بیرون فرستاده شد چهار روز از فتح قزوین می‌گذشت. در هیچ شهری مردم این دستخط را نپذیرفتند و فرمانهای «عفو عمومی» و «انتخابات» و دیگر فرمانها را نادیده گرفتند. در پایتخت همه جا گفتگو از سرآمدن عمر استبداد بود. آزادیخواهان ایران برای به دست آوردن تهران ناگزیر به یگانگی بودند، بیشتر سنگینی این وظیفه‌سترا انقلابیون گیلان و اصفهان بگردن گرفتند. بین سردار بختیاری و سپهدار اعظم رشته همبستگی پدید آمد و ایندو بر آن شدند که از دوسوی جنوب و شمال به تهران حمله ور شوند. پیشروی آنان بسوی پایتخت آسان نبود. جانبازیها بسیار شد و آزاد مردان بسیاری قربانی شدند.

دولتهای روس و انگلیس از پیشرفت مشروطه‌خواهان بهراس افتادند. سفیران آنها جامه نیرنگ و فسون پوشیدند و باز دم از ایران دوستی زدند. رمانوسکی به رباط کریم و استوکس به کرج رفت تا با رهبران سپاه رشت و اصفهان به گفتگو پردازند. اما دیگر حنایشان رنگی

نداشت. گفتگو ها بیهوده بود. سردار اسعد و سپهدار اعظم روز بیست دوم تیر ماه ۱۲۸۸ وارد پایتخت شدند و به پیکار پرداختند. محمد علی میرزا سراسیمه و پریشان فکر، با صدها سرباز به سلطنت آباد رفت و نگهبانی شهر را بدست لیاخوف و سرسپردگان وفادارش سپرد. تهران یکپارچه آتش شد. پس از سه روز جنگ پایتخت بدست مشروطه خواهان افتاد.. درفش آزادی در قلب ایران برافراشته گردید. محمد علی میرزا به سفارت روس پناهنده شد و در تلگرافی به تزار نوشت: «... برای نجات خود و عائله و کشور خویش امید به اعلیحضرت امپراطوری دوخته‌ام...» همان روز «مجلس فوق العاده عالی» با شرکت سران مشروطه در بهارستان تشکیل گردید و احمد میرزا، کودک خردسال، بد سلطنت و عضدالملک رئیس ایل قاجار به نیابت سلطنت برگزیده شدند.

پس از یکسال و اندی که از روز رستاخیز ستارخان می گذشت، مشروطه پیروز گردیده بود اما دریغا که در همین ایام سردار ملی روزهای تلخ و پراندوهی را می گذراند. همزمان بودن هجوم لشکر تزار به شهر ستارخان و هجوم نیروی انقلاب به پایتخت یکی از شگفتیهای بزرگ انقلاب مشروطیت است.

۱۸

دشمن زورمند و زورگوی بیگانه، برای بیرون کردن سردار ملی از تبریز، دمی آسوده نمی‌نشست. نامه‌هایی که بین وزیران خارجه روسیه و انگلیس و سفیران ایندو کشور در ترکیه و ایران رد و بدل میشد، بیشتر پیرامون «بیرون راندن» قهرمان آزادی‌دور میزد. دلیل سپاه تزار برای ماندن در تبریز آن بود که میگفت امکان دارد بار دیگر ستارخان پرچم شورش را در این شهر برافرازد و برای روس و روسیان تولید درد سر کند. در بیستم تیر ۱۲۸۸ سفیر انگلستان در ایران بوزیر خارجه دولت متبوع خود نوشت: «مقامات روس اطلاع میدهند از ترس آنکه دوباره تولید اغتشاش باعث بشود که قشون مجدداً عودت داده‌شود مجبوراً باید استعداد در تبریز توقف نمایند. ممکن است اشخاصی مثل ستارخان دو مرتبه مصدر امور بشوند و این ترتیب را دولت روسیه هیچوقت اجازه نخواهد داد.»

دولت تزار با آنکه سردار ملی را در قفسی اسیر کرده بود باز از او می‌ترسید. می‌ترسید که مبادا دوباره «تولید اغتشاش» کند و پیام‌آور آزادی شود. ترس دولتی چون

دولت تزار که در آن هنگام قیامهای داخلی خود را یکی پس از دیگری درهم میکوفت - هر اندازه هم ناچیز و ناشی از احتیاط باشد - از رهبر انقلاب ایران چیزی جز دلیل بزرگی او نمی توانست بود . ستمکاران بیگانه سرانجام توانستند دولت ترکیه را به بدخواهی باسردار وادارند . در بیست و دوم تیر سفیر ترکیه در تهران به کنسولگری تبریز نوشت : «بستار خان اطلاع دهید که صلاح او در آن است که از ایران خارج شود و در صورتیکه مایل بخروج نباشد ژنرال قونسولگری عثمانی از وی سلب حمایت نموده و اجازه تحصن نیز نخواهد داد» .

کنسولگری های روس و ترکیه در تبریز هر روز دستور تازه ای برای ترتیب حرکت سردار ملی ، از سفیران خود دریافت می داشتند . دشمن بر آن بود که قهرمان آزادی و یار هم پیمانش ، سالار ملی را از تبریز تبعید کند . نمایندگان تزار برای آرام نگه داشتن پیروان سردار می گفتند که کنسول روس تامر از ایران از جان سردار و سالار نگهداری خواهند نمود . اما دروغ می گفتند .

سردار ملی با نامه ها و پیامهایی که به وی میرسید کم و بیش از توطئه دشمن آگاه گردید . این آگاهی درد او را دوچندان کرد . کارها همه روبراه شد . غروب روز بیست و پنجم تیر ، کنسول ترکیه به آگاهی سردار و سالار رساند که بامداد فردا باید به همراه محمد علی بیك ، کنسول پیشین ترکیه ، از شهر بیرون بروند . مقصد کجا بود ؟ کسی بدرستی نمیدانست .

شب بیست و ششم تیر ماه ۱۲۸۸ ، همان شبی که تهران

در دریای سرور و شادی شناور بود ، به سردار ملی به سختی گذشت . سراسر شب سیاه را بیدار ماند . در تب خشم می سوخت . حتی گفتگو با سالار ملی او را دلداری نمیداد زیرا که ناآسودگی درون خود را ، در چشمان سالار میخواند . رنج چون خوره روحش را میخورد . مشت میفشرد و در دل فریاد می کشید : چرا منکه ایرانی ام باید از ایران بروم اما قزاق روسی در اینجا بماند ؟ درد او بسان درد کودکی بود که بخواهند ویرا از مادرش جدا کنند . گاه ، چون نگاهی به نگاه سالار می افتاد می خندید ، از خشم می خندید . از درد می خندید . خنده اش می گریست . خشم و درد بشکل يك انسان درآمده بود . انسانی که ستار خان نام داشت .

اما در روز بیست و ششم تیر ورق برگشت . خبر فتح تهران بدست مشروطه خواهان به تبریز رسید . از این مژده تبریز سراپا شور و شادی شد . سردار و سالار دست هم را فشردند . بهم شادباش گفتند و یکدیگر را بوسیدند . بست نشینی در شهیندر خانه پایان رسید . شهر ستار خان ، در زیر سایه ای از ترس ، به آذین بندی پرداخت . پرچم های سه رنگ بر فراز خانه ها و دکانها برافراشته شد . همه جا چراغانی شد . فرشهای رنگین در و دیوار خیابانها را زینت داد . عکسهای سردار و سالار ، اینجا و آنجا ، بدیوارها کوبیده شد و گلدانهای گل جلو خانه ها قرار گرفت . سربازان تزار روس چند گاهی رام شدند اما قلبها را آکنده از کینه می کردند تا روزی زهر کینه را بکام تبریزیان بریزند .

سردار ملی در آنروزها خیلی کم از خانه بیرون

میرفت . مردم هر بار او را می دیدند جلو هیجان خود را نمی توانستند بگیرند و سردار بیم داشت که مبادا احساسات همشهریان او ، چکمه پوشان بیگانه را انتقامجو تر کند . رهبر انقلاب از پیروزی مشروطه مغرور نشده بود . روزها در خانه می نشست و از هر گونه تظاهری دوری می جست . اما مردمی که خواهان دیدار رهبر خود بودند نمی توانستند از او دور باشند . هر روز دسته دسته بدیدارش میرفتند . در خانه سردار بروی مردم تبریز باز بود . مردم گروهی بدرون میرفتند و گروهی بیرون می آمدند . قهرمان آزادی همه را با روی گشاده می پذیرفت . همه میرفتند تا پیروزی آزادی را به او تبریک بگویند . لبخند از لب سردار دور نمیشد . خنده سیمای تیره فام او را با ابهت تر از همیشه نشان میداد . چنان گرم و برادرانه با مهمانانش سخن می گفت که هر کس می انگاشت سردار نزدیکترین خویش اوست . نمی نشست . نشستن پیش پای دیدار کنندگان را ناسپاسی میدانست . دیدارها و شادباشها ، بی پیرایه و پاک و بی غل و غش بود ، آنها که در جنگ قربانی داده بودند بیشتر مورد لطف و مهربانی سردار قرار می گرفتند .

اما تنها تبریز نبود که پیروزی مشروطه را به سردار شادباش می گفت . همه ایرانیان در این هنگام به فکر سردار ملی و کارهای درخشان او بودند . روزی ده ها تلگراف و نامه تبریک آمیز از شهر های ایران به پرچمدار انقلاب میرسید . از سران نامدار مشروطه گرفته تا مردم ساده و گمنام پیروزی ملت را به سردار تبریک می گفتند . دبیران و منشیان سردار ، نامه ها و تلگرافها را برای او می خواندند

و بدستور او پاسخ هر کدام را جداگانه می‌دادند .

پیرامون تبریز از وجود لشکریان دولتی پاك گرديد و عین‌الدوله که یکسال و اندی پیش با سمت « فرمانفرمای کل آذربایجان » برای خواباندن شورش ستارخان به باسمنج آمده بود با خواری و زاری به تهران بازگشت . حاج مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه که ماهها بود در اروپا می‌زیست به والیگری آذربایجان برگزیده شد و در دوم شهریور ۱۲۸۸ به تبریز رسید . مخبرالسلطنه بسبب آنکه در آغاز قیام ، هنگامیکه می‌خواستند او را از مقامش عزل کنند ، ارك دولتی را بدست آزادیخواهان سپرده بود ترد مردم آذربایجان بویژه سردار ملی قرب و منزلتی داشت . در این هنگام، مجاهدان اردبیل روشی درپیش گرفتند که مایه اندوه مشروطه دوستان شد . پس از فتح قزوین ، کمیته ستار گیلان محمد حسین زاده مجاهد کار آزموده را با دسته‌ای به اردبیل فرستاد. این دسته برای بدست آوردن اردبیل که یکی از بزرگترین کانونهای دشمن بود، کوشش زیاد کرد و توانست در هدف خویش کامیاب شود اما پس از پیروزی مشروطه بخود مغرور شد و بنام دشمن با بدخواهان دیرینه آزادی بنای خودسری گذاشت . حسین زاده به عنوان « انتخابات انجمن بلدی » چند تن از کسانی را که پیش از فتح تهران در اردبیل با مشروطه بدخواهی می- کردند به نارین قلعه خواند ، و با نقشه‌ای که از پیش کشیده بود بر سر « مهمانان » ریخت و شش تن از آنانرا از پای در آورد. يك چنین کار ناپسندی همه نیکی های مجاهدان اردبیل را از یاد مردم شهر برد و آنها را بهراس افکند .

شکایت نامه های بسیار به والی آذربایجان رسید . از سوی دیگر ، نمایندگان روسیه تزاری از والی اخراج ستارخان را از تبریز می خواستند . دستهای شوم همچنان در کار بود تا سردار را از شهرش دور کند .

مخبرالسلطنه چاره کار را یافت : اعزام سردار ملی به اردبیل برای سرکوبی مجاهدان خودسر .

روزی که والی در اینبار با سردار گفتگو می کرد تا او را راضی کند ، می گفت : اینکار از کسی جز شما ساخته نیست . اگر کسی دیگر جز شما برود نخواهد توانست از کارهای تند و نادرست مجاهدان اردبیل جلوگیری کند . مجاهدان از شما حرف شنوی دارند . برای این سفر هر اندازه سپاه بخواهید همراهتان میفرستم .

– مگر برای جنگ میروم ؟

– خیر اما دست تنها هم که نمیشود رفت . مردان

خودسر باید خلع سلاح بشوند .

سه روز پس از این دیدار ، سردار ملی همراه دوستان مجاهد از تبریز ، بسوی اردبیل براه افتاد . مردم تا بیرون از شهر ، قهرمان آزادی و همراهانش را بدرقه کردند . بامداد روز بیست و دوم شهریور ۱۲۸۸ ، سردار و سپاهش به اردبیل رسیدند و درباغی که در محله حیدریها ، برای آنها تعیین شده بود نشیمن گرفتند . در آغاز ، سردار می کوشید که مجاهدان سرکش را با سخنان نرم آرام سازد . گفته های او در پاره ای از مجاهدان اردبیل اثر بخشید اما پاره ای دیگر از گردن فرازی دست برنداشتند و سرمست از غرور سرسختی نشان دادند . سردار ملی همچنان خویشتن

داري می کرد . نمی خواست بروی کسانی اسلحه بکشد که زمانی در راه مشروطه جنگیده بودند و اینك نادانسته و ناهمیده خط بطلان بروی نیکی های گذشته خود می کشیدند . کارها در پرتو کاردانی او داشت روبراه میشد . در همین روزها رویداد شوم دیگری رهبر آزادی را به دام افکند . رحیم خان چلبیانلو ، بهواداری از محمدعلی میرزا سر بنا فرمائی گذاشت وایل و تبارش را در قره داغ و راهها و دههای پیرامون آن به تاراجگری واداشت . ایلهای شاهسون اردبیل نیز بنام پشتیبانی از محمد علی میرزا ، گردنگشی آغاز کردند و از شهر خود تا سه فرسنگی تبریز به یاغیگری پرداختند . بزودی آشوبگران قره داغ و اردبیل و خلخال همدست شدند و برای حمله به اردبیل نقشه ای بیمناك کشیدند . در این زمان سردار سرگرم رام کردن مجاهدان خود سر اردبیل بود . در آغاز مهر ماه ۱۲۸۸ رحیم خان برای محمد علی میرزا تلگراف کرد که « ... متجاوز از چهار کرور نفوس و عموم خوانین و روسای قرجه داغ و عموم بيك زادگان و روسای قوجه ييكلو و كدخدایان طوایف شاهسون متفق القول شده انشاء الله چهاردهم شهر حال (۱۴ رمضان ۱۳۲۷ برابر با ۷ مهر ۱۲۸۸) عموماً بطرف اردبیل حرکت کرده تا جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت کسی در هیچ جا اسم مشروطه بیرد.... »

« حرکت » آغاز شد . کردان و لران در سر راه خود بهره می میرسیدند آستین کینه جوئی و خونخواری بالا میزدند و چون سیلی هولناك بر سر روستائیان فرود می آمدند . محصولها را آتش میزدند و هر چه بدستشان می-

آمد چپاول میکردند. شورش رحیم خان به اندازه‌ای اهمیت پیدا کرد که ملت ایران بهراس افتاد. آشفتگی اردبیل رنگ دیگری بخود گرفت. در آغاز دهه سوم مهر ماه سردار ملی از نقشه دشمن آگاه شد. چنانکه خوی او بود با همه دشواریها خود را نباخت و خون دی نشان داد. بیدرنك به والی آذربایجان تلگراف کرد که برایش چند دسته سپاه بفرستد اما والی پاسخ سر بهوائی داد. ایلها تردیکتر شدند. سیمهای تلگراف پیرامون شهر را بریدند و رشته همبستگی اردبیل و دیگر شهرها را از هم گسستند. سردار با سپاه کوچکش چند روز ایستادگی کرد و چون از هیچ راه کمکی به او نشد روز سوم آبان ۱۲۸۸ به نارین قلعه رفت و از آنجا بدفاع پرداخت. سرانجام فشنگهای او و همراهانش رو بپایان رسید و در يك نیمه شب، یارانش به او پیشنهاد کردند که در تاریکی نارین قلعه را ترك کنند و از بیراهه خود را به تبریز برسانند. سردار ملی نپذیرفت. باز هم ایستادگی کرد.

اینکار را شرم‌آور میدانست. ننگ میدانست. گریز از میدان جنگ میدانست. یارانش پا فشردند. به او گفتند که جانش سخت در خطر است. اما سردار باز امید داشت که از تبریز برایش سپاه و قورخانه بفرستند. یار محمدخان کرمانشاهی، یار وفادار سردار از ایستادگی او بخشم آمد. خشمی که از مهر و دوستی سرچشمه می گرفت. یار محمد خان رشید و تناور و درشت اندام بود. به سردار ترديك شد. مچش را گرفت و بزور او را بسوی اسبش کشاند.

— سردار! ما نمی‌گذاریم تو مفت کشته شوی. اگر

امشب نرویم. فردا همه کشته خواهیم شد. وقت را نباید از دست داد. الان صبح میشود.

شب، سیاه و تاریک بود. سه ساعت بدمیدن آفتاب مانده بود. اسبها براه افتادند روز بیستم آبان سردار و همراهانش به سراب رسیدند و از آنجا روانه تبریز شدند. مردم تبریز، از چند فرسنگی شهر، سردار ملی را با پیشوازی بس پرشکوه، بخانه‌اش رساندند شهر ستارخان از اینکه بار دیگر پیشگام انقلاب را در آغوش خود میدید شاد بود.

محمد علی میرزا، از سلطنت آباد به سفارت روس رفت و از آنجا، عصر روز هجدهم شهریور ۱۲۸۸، در حالیکه دهها قزاق پیرامونش را گرفته بودند از بست پیرون آمد و در میان خاموشی مرگبار تماشاگران، تهران را به آهنگ کشور روس ترك گفت. دشمن شناخته شده مشروطه از ایران رفت اما هنوز بودند روباه صفاتی که از پشت بر پیکر مشروطیت ایران خنجر بزنند. اینان که به همراه نامشان لقبها و عنوانهای رنگارنگ می آمد، سزا ندیده: رنگ عوض کردند و یکشنبه در شمار مشروطه خواهان درآمدند. وجود این حيله گران برای آزادی ایران بالای بزرگی بود.

روز بیست و چهارم آبانماه دارالشورا، در پایتخت، بازگردید و مردم تهران شهر را آذین بستند و بچشن و شادمانی پرداختند. در نخستین جلسه ی مجلس، نمایندگان درباره مبارزه ها و جانبازی های آزادیخواهان ایران، بویژه مجاهدان تبریز، سخنرانیهای پر شوری ایراد کردند و سپاسنامه ای را برای هدیه به سردار و سالار تصویب

نمودند .

متن سپاسنامه چنین بود: «مجلس شورای ملی جانبازیها و فداکاری های جنابان ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی و سایر غیرتمندان تبریز را نخستین علت آزادی و خلاصی ملت ایران از قید اسارت و رقیت ارباب ظلم و عدوان میدانند و از مصائب و شدائدی که آن فرزندان غیور وطن و سایر اهالی غیرتمند آذربایجان برای سعادت ابدی و نیکنامی ایران تحمل کرده اند تشکرات صمیمی عموم ملت ایران را تقدیم مینماید».

یفرمخان و سردار بهادر از تهران برای سرکوبی آشوبگران ایل رحیم خان به اردبیل فرستاده شدند و بدین شهر آرامش بخشیدند. سردار ملی از این پیروزی دلشاد شد اما رنجیده خاطر بود از اینکه چرا وقتی خود از اردبیل به تبریز بازگشت و برای نبرد با تاراجگران، خواستار سپاه و قورخانه شد به وی گفتند: شما به اندازه کافی به وطن خدمت کرده اید. حالا نوبت دیگران است که یاغیان سرکش را رام کنند.

پس از رد این درخواست، سردار ناگزیر خاموش نشست و تماشاگر پرده های گوناگون شد. نمایندگان تزار که از قهرمان آزادی ایران کینه بدل داشته زندگی آرام او راهم نمیتوانستند دید. دروغها می ساختند و بهانه می تراشیدند.

می گفتند: «تا ستارخان از تبریز بیرون نرود سربازان روسی این شهر را ترك نخواهند کرد». پیاپی از «خطر ستارخان» و «شورش قریب الوقوع» اودم میزدند

و شگفت آنکه، بدسرستان، هنگامی این یاوه هارا بهم می‌باfterند که سردار بیش از هر زمان دیگر، در برقراری نظم تبریز می‌کوشید. از این کوشش نمونه های بسیار بدست می‌توان داد.

یکی از آنها اینست: در دیماه ۱۲۸۸ «کومیسر» امیر خیز که نایب محمد نام داشت و از خویشان نزدیک سردار بود در دام هوس اسیر گردید و در حال بدمستی به روی يك زن گلوله‌ای شلیك كرد. زن جان داد. نایب محمد به محله سرخاب گریخت و پنهان شد. نظمیه تبریز، بسبب آنکه نایب محمد باسردار نسبت نزدیکی داشت از دستگیری وی سرباز زد. اما سردار ملی، هماندم که از آدمکشی نایب محمد آگاه شد چندتن را مامور یافتن او کرد. «کومیسر» امیر خیز را دستگیر کردند. سردار دستور داد وی را به عدلیه بسپارند و از اینکه او نسبتی با «ستارخان» دارد کوچکترین چشم پوشی و گذشتی نکنند. پس از دو روز نایب محمد در حیاط توپ - خانه بدار آویخته شد.

بیگانگان، سردار ملی را بایك چنین قاندوستی و دادخواهی «فتنه‌جو» و «اخلالگر» می‌خواندند و برای بیرون کردن او از تبریز دمی آرام نمی‌نشستند. فرستادگان تزار به والی آذربایجان فشار می‌آوردند و والی به سردار نتیجه آن شد که سردار به والی سخت بد بین گردید. رویداد اردبیل این بدبینی را افزون میکرد. یفرمخان سردار بهادر با سپاهیان خود از اردبیل به تبریز رفته بودند تا اگر باز یاغیان در شهر دیگری از آذربایجان علم نا-

فرمانی برافراشتند به ستیز با آنان پردازند. و این بر قهرمان اول انقلاب گران می‌آمد. با اینهمه، بزرگوارانه لب فرو می‌بست و چون مشروطه را پیروز میدید، ادعائی نمی‌کرد.

مردانگی سردار راه را برای تبعید او هموار تر کرد. اودر اینهنگام که بزعم دشمن «آشوبگر» خوانده میشد و خود نمیدانست، چندتن از سرکردگانی را که در گذشته با مشروطه دشمنی می‌ورزیدند و بارها با او جنگیده بودند، پس از ابراز پشیمانی و طلب بخشودگی، در خانه خود پناه داد. والی آذربایجان می‌گفت: خانه سردار پناهگاه مستبدان شده!

اما آنچه در تبریز می‌گذشت تنها سایه‌ای از تلاش بیگانگان برای تبعید سردار بود. سفیران روس و انگلیس پیایی با سران ملت در تهران دیدار و گفتگو می‌کردند و از آنان می‌خواستند که هر چه زودتر ستارخان و باقرخان را از خاک آذربایجان دور سازند. در روز هائی که این دسیسه بازی تازه آغاز شده بود سفیر انگلستان بوزیر خارجه دولت متبوع خود چنین مرده‌داد: «با کمال افتخار راپورت میدهم که یادداشتی بدولت ایران فرستاده‌ام و تقاضای وزیر مختار روس را راجع به اخراج ستارخان و باقرخان از تبریز و خلع اسلحه پیروان آنها تأیید نمودم». دشمنان بیگانه که از دیر باز برای درهم کوفتن بنای آزادی ایران باهم یکی شده بودند هنوز از قهرمان آزادی بیم داشتند. فشار آنان روز افزون بود و از درخواستی که داشتند دست بردار نبودند. لجاجت و سرسختی نشان

میدادند و آزادیخواهان را تهدید می کردند. سرانجام دولت ایران ناچار این خواسته نابجا را پذیرفت و سردار و سالار را به پایتخت خواند. در اسفند ماه ۱۲۸۸، عضدالملک نایب السلطنه به سردار چنین تلگراف کرد: «جناب جلالتماب ستارخان سردار ملی وجود شما در تهران لازمست چا پاری حرکت کنید» و سپس تلگرافهای دیگری نیز از سوی دولت برای دو پیشگام آزادی تریز فرستاده شد. چکیده همه تلگرافها یکی بود: فوری به تهران حرکت کنید.

مخبر السلطنه خیال داشت که هرگاه سردار و سالار از رفتن به تهران خودداری کنند از نیروی دولتی استفاده کند و یفرمخان و سردار بهادر را که در این هنگام در تبریز می زیستند علیه آندو بمیدان بکشد. خود در یادبودهایش مینویسد: «لازم بود آنها را تا اردو در شهر است روانه تهران کنیم» پیداست که این خیال تا چه اندازه در بد گمانی سردار ملی نسبت به والی اثر داشت.

روز هجدهم اسفند، سردار تلگراف عضدالملک را دریافت کرد و دنیا در برابرش سیاه شد.

خشم بر وجودش آتش زد و چشمانش بر نك شعله های آتشین مشعل انقلاب درآمد. چرا می بایست چا پاری به تهران حرکت کند؟ چرا او را از شهرش تبعید می کردند؟ آیا هنوز انقلاب مشروطیت ناتمام بود؟ نوکرش را بسراغ مشاور خود، حاجی اسماعیل امیر خیزی فرستاد. مشاور او برای آرام کردنش سخت کوشید. سرانجام چنین نهاده شد که همان لحظه به تهران تلگراف کنند تا فردای آنروز چندتن از وزیران در تلگرافخانه پایتخت حاضر شوند و

سردار و سالار بهمراه پاره‌ای از نمایندگان انجمن‌ایالتی و سران مشروطه در تلگرافخانه تبریز گرد هم آیند و از تهران سبب «حرکت چاپاری» را جویا شوند.

روز دیگر، چهار ساعت از نیمروز گذشته جملگی در تلگرافخانه جمع آمدند. والی آذربایجان نیز حضور یافت. سردار بادیدن او برافروخت. در دل گفت: «همه کارها زیر سرتست». هنوز از فشار بیگانگان برای تبعیدش خبر نداشت. همه خاموش بودند. وزیران، در تلگرافخانه پایتخت حاضر نشده بودند.

مخبرالسلطنه گفت: سردار اینکارها بیهوده است. صلاح در آنستکه شما و سردار به تهران بروید.

سردار با شنیدن این سخن از جا در رفت. رنگش به سفیدی گرائید. روبه میرزا حسین واعظ کرد و گفت: برای والیگری آذربایجان دیگر کسی را بدولت معرفی نکنید. بگذارید خودشان هر که را می‌خواهند تعیین کنند. ما خیال می‌کردیم که آقای مخبرالسلطنه همان مرد سابق است که برای آمدنش به آذربایجان آنهمه پافشاری کردیم. دیگر نمیدانستیم که وقتی به تبریز تشریف می‌آورند ما را از اینجا بیرون می‌کنند.

— چرا پای مرا بمیان می‌کشید؟ احضار شما به تهران چه ربطی بمن دارد.

— ربط ندارد؟

— خیر.

— شمارا بحضرت عباس میسپرم. اگر بمن دروغ بگوئید او جزایتان را خواهد داد.

یکی از نمایندگان بازوی سردار را گرفت .
- سردار ! سردار آرام باشید.

- چرا آرام باشم؟ این آزادی نیست. این مشروطه نیست. من مجاهد ساده را چرا میخواهند از شهرم بیرون کنند. من از هیچکس هیچ چیز نمی‌خواهم. بگذارید با خاطری آسوده تا آخر عمر در تبریز باشم .
حاج علینقی گنجه‌ای گفت: روسها به والی گفته‌اند که تا شما و سالار در آذربایجان هستید از اینجا نخواهند رفت .

- روسها ! روسها ! لعنت به آنکس که پای سالداتها و قزاقها را به این خاک باز کرد. اما مگر ایران آزادی و استقلالش را از دست داده که از بیگانه زور بشنود . شما دارید زور می‌گوئید . به این قبله محمدی زور می‌گوئید . زور ! کدام قانون گفته مجاهد باید از شهرش بیرون برود ؟ آقای والی ! بجای اخراج سالار و من ، به حکومت مرکزی بگوئید که خائنین را مجازات کند . بیرون کردن دومرد خادم از تبریز نگهبانی را مشروطه نیست .

رنك والی دگرگون شد . لب زیرینش را گزید .
چهره‌ای اندیشناك بخود گرفت و سر تکان داد . خاموشی بر اطاق چیره گردید . فریادهای سردار در گوش حاضران طنین افکنده بود . هربار که پرچمدار آزادی لب می‌گشوده فریاد می‌کشید دست سکوت لبها را بهم می‌دوخت .
نمایندگان سالخورده انجمن ایالتی بازبان نگاه بهم گفتند که : «سردار خیلی تند روی می‌کند» . والی دیگر نمی‌

توانست گفته های سردار را تاب بیاورد. چند سطر خطاب به سردار بهادر نوشت و از او خواست که به تلگرافخانه بیاید. مشاور سردار ملی چون نام «سردار بهادر» را بروی پاکت دید، از بیم آنکه مبدا با آمدن سردار بهادر و یفرمخان به تلگرافخانه کار بجاهای باریك بکشد، تردقهرمان آزادی رفت و به نرمی گفت: سردار! برویم!

از روز دیگر، نمایندگان انجمن ایالتی چندتن چندتن بدیدن سردار می رفتند و با او درباره رفتن به تهران گفتگو می کردند. گفته ها و پندها او را به دوراهی کشاند. نه از آن بود که به تبریز پشت کند و به تهران برود و نه می خواست سخنان سران مشروطه را ناشنیده بگیرد. روزی بلوری، یکی از نمایندگان انجمن ایالتی را میانجی کرد و به او گفت: به والی بگوئید شما با باغی را، در دوفر سنگی تبریز، به ستارخان واگذار کنید که برود آنجا سرگرم کشت و زرع بشود و هر وقت احتیاجی پیدا شد بمیدان بیاید. بگوئید ستار ملك این باغ را نمی خواهد. محصولش را هم به حکومت می دهد. همینقدر بخودش نان و آبی برسد بس است.

بلوری این پیام را بگوش والی رساند. اما بیگانگان چیزی بالاتر از آن می خواستند؛ دوری سردار را از آذربایجان می خواستند. سرانجام سردار با دریافت تلگرافی از مجلس شورای ملی حاضر شد که تبریز را ترك کند و به تهران برود.

دریست و هشتم اسفند ۱۲۸۸، تبریز یکی دیگر از روزهای تاریخی خود را میگذراند. از بامداد در شهر

پیچید که سردار و سالار راهی تهرانند. همه در اندیشه دو
قهرمان آزادی بودند. تبریز اندوهگین و نگران بود.
انگار مردم از رخدادن زلزله بزرگ که تا چند لحظه
دیگر شهر ستارخان را زیر رو می کرد آگاه شده بودند.
يك جمله با آه و اندوه پیایی تکرار میشد: غروب امروز،
سردار و سالار به پایتخت میروند.

روز به نیمه رسید. تمام دکانها و بازارها بسته شد.
از کوی امیر خیز تا کوی خیابان و از کوی خیابان تا
دروازه شهر همه کوچه ها و خیابانها آراسته گردید. مردم
دسته دسته از تمام محله های شهر به امیر خیز و خیابان
رفتند و بر سر راه دو رهبر آزادی ایستادند. همه دست از
کار کشیده بودند. اندوه و نگرانی بر فراز انبوه فشرده
شده ی مردم موج میزد. تبریز میخواست بخروشد و فریاد
کند که: «سردار و سالار را از من دور نکنید» اما نگاههای
کینه توزانه سالداتها و قزاقها هر فریادی را در گلو
او خفه می کرد. ماموران نظمیه و سربازان اردوی یفرم
خان و سردار بهادر در دوسوی خیابانها پاس میدادند.

مردم با هم کم سخن می گفتند. چهره ها دژم بود. خنده
روی لبها مرده بود. غم، تا اعماق قلبها رخنه کرده بود.
درددوری رهبران آزادی را بسادگی نمیشد تحمل کرد؛
دردی بود کشنده. ترس با اندوه آمیخته بود. مردم می-
ترسیدند اما نمیدانستند برای چه میترسند. دلهایشان هول
می کرد. تبریز بی پشت و پناه میشد. امید و آرزوی تبریز
از شهر دور میشد. فردا! فردای پهراس. مردم، رنك
آبی آسمان را سیاه میدیدند و نسیمی که به پیشواز بهار

آمده بود برایشان تندر و توفان بود.

تزدیک غروب نمایندگان انجمن ایالتی، سردار بهادر و یفرمخان و چندتن از بزرگان تبریز بخانه سردار رفتند تا سردار ملی و پنجاه تن از مجاهدان او را «روانه» تهران کنند. درشکه ها بصف درآمدند. سردار سوار شد.

اندیشناک بود و نگران. پسر دهساله اش، یداله، کنار او نشسته بود. شلاق دست درشکه چی در هوا سوتی کشید و برگرده یکی از اسبها خورد. کاروان براه افتاد. سردار گفت: «بین چه میگویم»

درشکه چی سر بر گرداند.

— شلاق را بزمین بگذار. تا از شهر بیرون نرفته ای

آرام برو. خیلی آرام.

آهنگی که از برخورد سم اسبان با سنگفرش کوچه ها پدید می آمد آهنگ وداع بود. بر سر راه سردار تماشاگران بهم فشرده تر میشدند. دستها را روی شانه های یکدیگر می گذاشتند، بروی پنجه پا می ایستادند و گردن می کشیدند. از هر کوچه که میگذشت خاموشی می شکست و شعارهای پر شور به آسمان میرفت. و چون سردار دور میشد، بناگاه فریادها می لرزید، سرها خم میشد و اشکها از چشم ها، بی اراده روان میشد. کسی از گریستن شرم نداشت. کسانی میکوشیدند نگریند اما نمیتوانستند. بغض بر گلویشان پنجه می افکند، دیدگان شان تر میشد، چانه هایشان پرچروک میشد و گریه می کردند. گریه تبریز رنگ نیرنگ نداشت. شهر ستارخان پاکدلانه می گریست. گریه اش نشانه ناتوانی نبود. نشانه دلبستگی پاک او به دومرد

بزرگ بود. تبریز دردناکترین ضربه‌ها را دیده بود، صدها جوان در راه آزادی قربانی کرده بود، گرسنگی کشیده بود، قحطی دیده بود، برای رهائی از چنگ مرگ به علف و یونجه پناه برده بود و تهمت و ناسزا شنیده بود، با این همه هرگز شکوه و ناله نکرده بود، هرگز خم بر ابرو نیاورده بود و پیوسته پای استوار ایستاده بود و سر برافراشته بود. اما اینک می‌گریست. درد دوری سردار و سالار از هردرد دیگری شنکجه‌زاتر بود. کاروان سفر به محله خیابان رسید و سالار ملی و پنجاه مجاهد دیگر بدان پیوستند. شکوه کاروان فزون شد. پشت آن انبوه مردم براه افتادند. دلبستگی مردم بر رهبران آزادی ناگستنی بود. میرفتند. بدنبال کاروان میرفتند تا شاید رشته همبستگی‌شان از هم نگسلد.

درشکه‌ها از دروازه تهران گذشتند. هوا تاریک شد. جامهای آب بروی زمین ریخته شد و دستها بسوی آسمان بلند شد. اسبها تاختند و گردش چرخهای درشکه‌ها تندتر شد. دیواری از گرد و غبار بین رهبران آزادی و بدرقه کنندگان پیا گردید. مردم بیم داشتند که بخانه هایشان باز گردند. پدر می‌پنداشت پسرش را گم کرده و پسر می‌انگاشت پدرش را از دست داده. درویشان سرد و تهی بود.

سردار و سالار به باسمنج رسیدند. یفرمخان و سردار بهادر، نمایندگان انجمن ایالتی و دیگر بدرقه کنندگان به تبریز بازگشتند. رهبران انقلاب یکشنبه روز در باسمنج ماندند. شب عید بود.

عید نوروز. نمی‌خواستند شب سال نو را میان راه بگذرانند. نوروز سال پیش را بسبب نایابی نان و قحطی نتوانسته بودند جشن بگیرند و نوروز امسال نیز این چنین بر آنها می‌گذشت. بزرگران و روستائیان با سمنج در شب عید از مهمانان بزرگ خود بگرمی پذیرائی کردند؛ ساده و با شکوه.

در نخستین روز سال ۱۲۸۹، کاروان سفر از با سمنج براه افتاد و بسوی پایتخت پیش رفت. میان راه، مردم روستاها و شهرها همینکه از خبر نزدیک شدن شیر مردان آزادی‌دوست آذربایجان با خبر میشدند به پیشواز آنان میشتافتند، آنها را با شور و شکوه به ده و شهر خود می‌آوردند و چون قهرمانان آزادی از آنان دور میشدند تا چند فرسنگی بدرقه‌شان میکردند.

مجلس شورای ملی، شیخ محمد خیابانی و اسماعیل نوبری را که هر دو از وکیلان آذربایجان بودند، در بیست و نهم اسفند ماه از پایتخت به پیشواز پیشوایان انقلاب فرستاد. این دو در زنجان به سردار و سالار برخوردند.

مردم زنجان تا سه روز از مهمانان ارجمند پذیرائی کردند، پذیرائی مردم قزوین کم شکوه‌تر از پذیرائی مردم زنجان نبود. در باغ وزیر جنگ جشن بزرگی بپا کردند و به شادمانی پرداختند.

روزی که کرج ورود قهرمانان آزادی را جشن گرفت، خبرنگار روسی گاسپی به تردسردار رفت تا با وی گفتگو کند. نیشخند زهرآلودی به لب داشت و از اینکه میدید کشور او زور گویانه توانسته سردار ملی را از شهر

تبریز دور کند در خود احساس غرور می کرد. گفت :
شنیده ایم که چون نمایندگان دولت روسیه میل نداشته اند
شما در تبریز بمانید ، مجبور شده اید به طهران بروید ،
درست است ؟

سردار گفت : خیر ؟

خبرنگار گاسپی پرسید : چرا به پایتخت میروید؟
سردار گفت : ملت ایران هزاران تن از جوانان رشید
و وطن دوست خود را از دست داد تا توانست خانه ای بنام
دارالشورا بپا کند. این خانه کعبه ی مردم وطن من است.
هر ایرانی باید در عمر خود آنجا را زیارت کند سالارومن
اکنون بزیارت این مکان مقدس میرویم .
زهر خند ، بروی لبان خبرنگار روسی خشك شد.

چند روز بود که گفتگوی مردم پایتخت پیرامون ورود سردار و سالار دور میزد. از عصر روز بیست و چهارم فروردین بزرگان و سران نامدار مشروطه، فدائیان اردوی ملی، بازرگانان و کارگران و کاسبکاران، دسته دسته سوار بر درشکه و اسب و شتر و قاطر و الاغ میشدند و راه کرج پیش می گرفتند. چه بسا بودند برهنه پاهائی که به آرزوی دیدن رهبران آزادی، با پای پیاده از پایتخت دور میشدند و آرام آرام بسوی کرج میرفتند اما چون در میان راه توانائی خود را از دست میدادند، در جائی که رسیده بودند بیتوته می کردند تا فردا سردار و سالار را از نزدیک ببینند. صدها تن از مردم تهران شب را در کرج گذرانده و بزرگان به نزد قهرمانان آزادی رفتند و دیگران در مسجد ها و گذرگاهها شب را به صبح رساندند. در همان شب بودند کسانی که شیر مردان تبریز را از قزوین تا کرج بدرقه کرده بودند.

بامداد روز بیست و پنجم فروردین ۱۲۸۹، کاروان آزادی با فرو شکوه، براه افتاد. تهران روز بیماندی را

میگذرانند. از صبح زرد مردم شهر، ناشتائی خورده و نخورده از خانه هایشان بیرون می آمدند تا تدارك پیشواز را ببینند. دکانی گشوده نگردید. بازارها بسته بود. اداره ها و مدرسه ها نیز باز نشد. همه تشنه ی دیدار دو مرد بزرگ تبریز بودند. این تشنگی دمبدم روبفرونی میگذاشت و به عطش آتشین بدل می گردید. خیابانهائی که برسر راه پاسداران انقلاب بود، از باغشاه تا کاخ گلستان و از کاخ گلستان تا خانه صاحب اختیار آذین بندی شده بود. عکس های سردار و سالار شهر را زینت میداد. چراغها بروی چهارپایه های بلند و گلدانهای گل اینجا و آنجا بروی زمین نهاده شده بود.

در باغ مهر آباد هنگامه ای بر پا بود. جمعیت از دروازه شهر تا مهر آباد موج میزد. گاریهای بزرگ چهار اسبه و دو اسبه، چادرها، میزها، صندلی ها، قدحها، جعبه های میوه و شیرینی، سماورها و دیگر چیز هائی را که صنف های گوناگون پایتخت برای پذیرائی آماده کرده بودند به مهر آباد می بردند. دهها طاق نصرت بزرگ راه تهران را به مهر آباد پیوند میداد. فرشهای گرانبهائی که نقش و نگارهای دلانگیز داشت، آئینه های کوچک و بزرگ، پرچم های ایران، شاخه های گل و چهل چراغها این طاق نصرتها را می آراست. بالای همه آنها، به خط درشت و زیبا، جمله هائی نوشته شده بود که نشانه ی مهر و وفای مردم تهران نسبت به سردار و سالار بود. هر دم، مردمی که در باغ بزرگ و پردرخت مهر آباد گرد آمده بودند انبوهتر میشد. بهار بود و طبیعت زیبا. نسیم می -

وزید و برگها، شادمانه میرقصیدند.

صنّفهای تهران، کفشدوزان و درزی دوزان، نانویان و میوه فروشان، بزازان و بنکداران، قهوه چیان و کاروانسرا داران، عطاران و بقالان، معماران و بنایان، گرمابه داران و آرایشگران، همه و همه در سراسر مهرآباد چادر زده بودند و از پیشواز کنندگان پذیرائی می کردند. میزها و صندلیها با نظم چیده شده بود. خوردنی و آشامیدنی فراوان بود. پیشخدمتان و آبدار باشیان درآمد و شد بودند. سداورهای بزرگ زیر چادرها می جوشید و استکان های چای و جامهای شربت بید مشک و گلاب پر میشد و خالی میشد.

شور و ولوله مردم دمبدم بیشتر میشد. دسته های موزیک آهنگهای سرور انگیز می نواختند. مردم، بیش از پنجاه گاو و گوسفند برای قربانی در پیش پای سردار و سالار آماده کرده بودند. در ساعت نه، کالسکه سلطنتی از تهران به مهرآباد رفت تا قهرمانان آزادی را از آنجا به شهر بیاورد. گروهی از نمایندگان مجلس شورای ملی نیز به مهرآباد رفتند.

تزدیک ساعت ده از يك گوشه مهرآباد فریادی بلند شد:

— آمدند! آمدند!

سرها بیکسو برگشت و برای يك لحظه کوتاه همه بیک حال ماندند. نوازندگان، هر کدام در يك حرکت خشکشان زد و نگاههایشان جملگی بیک طرف ماند. پیشخدمتی که ظرف شیرینی را جلو جوانی گرفته بود با

گردن برگشته، به مجسمه بیحرکتی تبدیل گردید. خنده بر لبان دختری بخواب رفت و نگاهش، هم جهت نگاه دیگران شد. این لحظه کوتاه بود؛ بسیار کوتاه بود. و پس از آن، دریای پیشواز کنندگان بتکان درآمد و منتظران بسوی مهمانان هجوم بردند. شعارها و فریادها گوش فلک را کر می کرد. هر دم از گوشه‌ای آوای صلوٰة بلند میشد.

— اللهم صل علی محمد و آل محمد.

کاروان ایستاد. موج شادی بازهم اوج گرفت. احساسات پاک و عمیق مردم، از تبریز تا تهران، رنج تبعید را از برای سردار و سالار کاسته بود. سردار ملی در میان اینهمه مهر و صفای صمیمانه خودش را گم نکرده بود. با همه شکوه و بزرگیش، نور سادگی از سیمایش میبارید. میکوشید سادگی‌اش از همیشه بیشتر باشد؛ حتی از زمانی که در میدان اسب فروشان امیرخیز دشتگیری میکرد.

دو دستش را بروی سینه می گذاشت و در برابر مردم سرخم می کرد. فروتنی‌اش به آن حد بود که رنگ شرم داشت. باآنکه او، برای انبوه مردمی که گردش را گرفته بودند بزرگترین مرد بود، خودش را از همه کوچکتر میدانست. خودش را خادم ملت میدانست. مهرآباد یکپارچه شور و شادی شده بود.

فریادهای سرور انگیز خاموش نمی شد.

سردار و سالار پیاده شدند و چند گاو و گوسفندپیش پایشان قربانی شد. نمایندگان مجلس شورا که جلوتر از دیگران ایستاده بودند، به نمایندگی از سوی ملت ایران ورود پاسداران مشروطه را به پایتخت خوشامد گفتند.

سردار و سالار بمیان مردم رفتند. بدعوت اصناف داخل چادرهای آنان می‌شدند. هر چند دقیقه زیر يك چادر بودند. همه، حس می‌کردند همدیگر را دوست دارند. زنك كینه‌ها از صفحه دلها زدوده شده بود. قلبها آکنده از عشق بود. عشق به پرچمداران بزرگ انقلاب. دیگر جائی برای كینه و دشمنی نمانده بود. هر چه بود عشق بود و مهر و دلبستگی عشقی دیوانه‌وار. به آن حد که مردی از قصد خود برای قربانی کردن پسرش در برابر سردار ملی سخن می‌گفت. حقشناسی، مردم رامست و از خود بیخود کرده بود. قهرمانان آزادی خود از شور و شادی مردم بوجد آمده بودند و اشك شوق چشمهایشان را تر کرده بود. روزی که آنها در تبریز تفنك بدست گرفتند و در خفقانی سیاه و وحشت انگیز، در راه مشروطه به پیکار پرداختند هرگز چنین پرده هائی را پیش بینی نمی‌کردند. در آنروز، هدف آنان این نبود که به بلندپایگی برسند، نام‌آور شوند و بر ملیونها قلب فرمان برانند. شادی آنها، در روز پیشواز هاله‌ای از افسردگی داشت: چرا همه مجاهدان بامانیستند؟ ایکاش شهیدان، دمی سر از خاک بلند می‌کردند و این پرده‌های پر شکوه را میدیدند.

باغ مهر آباد از مهر، آباد شده بود. درختان زنده عشق که بشکل انسان بودند شاخه هایشان را که به دستهای آدم میماند در هوا تکان میدادند. هنگامیکه خورشید بر فرق آسمان می‌درخشید و روز را بدو نیمه می‌کرد، سردار و سالار در کالسکه سلطنتی سوار شدند تا به شهر بروند. کاروان باکو که بیماندی باردیگر براه افتاد. آهسته

پیش میرفت. جاده خاك آلود را آب پاشی کرده بودند. کالسکه از زیر طاق نصرت‌های بزرگ و زیبا رد میشد. سردار ملی و سالار به باغشاه رسیدند. در باغشاه نخست وزیر و وزیران، در انتظار بودند. میزها و صندلیها و مبلمان در اطاق بزرگی چیده شده بود. پیشگامان انقلاب بدرون رفتند. شگفتا! دو سال پیش دشمنان داغدار آزادی که در باغشاه لانه کرده بودند، هرروز آرزو داشتند که سرهای بریده ستارخان و باقرخان را از تبریز برایشان به ارمغان ببرند، اما اینک سردار و سالار با جلال و شکوه بسیار وارد باغشاه میشدند. دیگر باغشاه لانه‌ی بدخواهان سیاهدل مشروطه نبود. دیگر چشمی، انتظار دو سربریده رهبران آزادی را نداشت. دشمنان، با همه نیرو و زورشان شکست خورده بودند. یکایک وزیران با دو شیر مرد آذربایجان دست دادند و روبوسی کردند. امان‌الله میرزا، مامور پذیرائی بود.

کاروان، از باغشاه راه کاخ گلستان رادرپیش گرفت. وزیران نیز همراه شدند. همچنان فریادهای سرور انگیز تماشاگران سینه آسمان را میشکافت. سواران و سربازان در دوسوی خیابان‌ها ایستاده بودند. از اینسو و آنسو گل‌های رنگارنگ و شاداب بسوی سردار و سالار باریده میشد. مردم آنها را با انگشت بهم نشان میدادند.

— می‌بینی ستارخان را؟

— سردار ملی اوست؟

پاره‌ای باورشان نمیشد سردار مردیست که بادیده خود می‌بینند. آنها، با داستان‌هایی که از پیکارهای دلیرانه

وی شنیده بودند، در ذهن خود، او را مردی افسانه‌مانند، همچون رستم دستان مجسم کرده بودند، مردی چهارشانه، درشت هیکل، سینه پهن و روئین‌تن.

به کاخ گلستان رسیدند. چند دقیقه در آنجا گذراندند. عضدالملک به آنان خوشامد گفت. کاخ را ترک گفتند و با همان کوکبه و شکوه به خانه صاحب اختیار در خیابان لختی- سعدی- رفتند. این خانه که از بزرگترین خانه‌های پایتخت بود برای سکونت مشعلداران انقلاب آماده شده بود. در تالار آئینه‌ی خانه صاحب اختیار بیش از صد تن از ریش‌سپیدان و دانشمندان و بزرگان دین گردآمده بودند. جملگی ورود قهرمانان آزادی‌رابه تهران شادباش گفتند و در ستایش از سردار و سالار سخن راندند. اشرف‌الواعظین که از آزادی‌دوستان بنام بود چکامه‌ای خواند:

ای شهیدان وطن خیزید وقت خواب نیست .
دوره ظلم و جفا و جور و استبداد نیست.

.....

حضرت ستار چون سام نریمان آمده است
شکر، جای کفر استبداد ایمان آمده است

.....

دو ساعت پس از نیمروز مردم شهر کم‌کم بخانه‌های خود رفتند. تا آثرمان تهران، چنان روزی را بخود ندیده بود شامگاه روز بیست و پنجم فروردین از سردار و سالار دعوت شد که فردای آنروز به مجلس شورای ملی بروند. صبح روز بعد، رهبر انقلاب به‌مراه یار همگام خود به

دارالشورا رفت. بادیدن بنای مجلس، همان احساسی در سردار ملی زنده شد که در نخستین سفرش به مشهد و زیارت مرقد مطهر امام رضا به او دست داده بود. دیدگانش را لحظه‌ای بست و خدایرا سپاس گفت. از شادی می‌خواست بگرید.

در تالار مجلس، اسماعیل نوبری، نماینده‌ی آذربایجان نطق کوتاهی را که بامداد آنروز بعد از گفتگوئی با سردار و سالار نوشته بود از جانب آنان خواند:

«... خدایرا شکر می‌کنیم که زحمات فداکارانه‌ی مردم ایران ما را به کعبه‌ی آمال ملت، دارالشورای ملی گه منبع آزادی و سرچشمه سعادت ابدی ایرانیان است رسانید. اکنون ما، بمناسبت این زحمات لازم میدانیم تشکرات صمیمانه خودمانرا نسبت بملت قدیم ایران تقدیم حضور نمایندگان محترم بنمائیم. آرزوی ما آنست که در مقابل جانبازیهای خیرخواهان وطن پرست، و کلالی محترم مجلس شورای ملی با عزمی راسخ، در مرمت خرابیها، اصلاح مفاسد و ارتقا دادن مملکت از درجه ادنا به اعلی درجه ترقی، مساعی صادقانه خود را مبذول بدارند و در نزدیکترین اوقات ممکنه، اصول مشروطیت و قوانین آزادی را در تمامی اعماق مملکت رواج دهند تا ایران نیز، از رهروان عالم ترقی باز نماند و بتواند با سایر ممالک متمدنه همدوش و همقدم راه سعادت بشریرا پییماید ..»

پس از این سخنان کوتاه، مستشارالدوله، رئیس مجلس چنین گفت:

«.. خدمات حضرت سردار و جناب سالار آنقدر برای

ملت ایران گرانبهاست که ما هرگز نخواهیم توانست تجلیلی را که در خور مقام بزرگ این مهمانان ارجمند باشد بعمل آوریم. در موقعیکه استبداد سراسر مملکت ما را فرا گرفته و ایران قریب بویرانی بود، هنگامیکه خلاصی وطن از چنگال ظالمان و ستمکاران در نظر هر ایرانی غیرممکن میامد، این دو مرد غیرتمند و آزادیخواه، پای شهادت و شهادت را پیش گذاشته و داد مردانگی را چنان دادند که مگر صفحات تاریخ از عهده تشکرات ابدی آنها برآید. سال پیش در چنین هنگامی وضع تبریز، پس از چندین جنگ داخلی که از جنگهای معروف عالم گردید، به پریشانی و بیسامانی گرائید و در چنان حالی باز هم دست از مبارزه برنداشت. از آنهمه خونریزیها و فداکاریهای وطن پرورانه است که امروز بکلی ریشه ظلم و استبداد سوخته گردیده و بجای آن اشجار برومند عدل و قانون کاشته شده. بزرگترین ثمره این اشجار همین مجلس مقدس دارا - - شورای ملی است که وکلای محترم در آن جلوس کرده و به کشور داری پرداخته اند. امیدواریم که این درختان بارور را همیشه با آب عقل و تدبیر، ترو تازه نگهداشته و از ثمرات آن بقسمی که مطمح نظر و مقصود اصلی است بتوانیم استفاضه حاصل نمائیم تا همه ابناء وطن از عالی و دانی و فقیر و غنی در رفاه کامل باشند. بنابراین چون گشایش مجدد مجلس شورا را باید در نتیجه مبارزات جناب ستارخان سردار ملی و حضرت باقرخان سالار ملی دانست، پس مقدم این مهمانان گرامی شایان بسی توقیر و احترام است...»

سردار و سالار در جایگاه ویژه، روی دوصندلی
روبروی هیئت رئیسه نشسته بودند. تا پایان جلسه هیچکدام
سخن نگفتند. خاموش ماندند و بتماشا پرداختند.

در روز بعد، به افتخار مهمانان گرانقدر پایتخت
جشن با شکوهی از سوی نمایندگان مجلس در تالار آئینه
خانه صاحب اختیار پیا گردید. گروه زیادی از دانشمندان
ایران، رؤسای صنفها، بازرگانان و آزادیخواهان بنام به این
جشن خوانده شدند. چون همگان حضور یافتند، مستشار-
الدوله برخاست. دیگران نیز پیا خواستند. در برابر رئیس
مجلس، بروی میز دوجعبه بزرگ خاتم کاری نهاده شده
بود. او، باردیگر دلیریهای سردار و سالار را ستود و در
پایان سخنانش گفت: برای نمایندگان مجلس، نهایت
سربلندی و افتخار است که از طرف ملت ایران این هدایا
را به رهبران ارجمند انقلاب مشروطیت تقدیم داریم.

آنگاه هر دو جعبه را گشود. درون هر يك از آنها
لوحی سیمین بود. مستشارالدوله یکی از آنها را برداشت
و به حاضران نشان داد. لوح بسیار زیبایی بود. زمینه‌ای
میناکاری داشت و کلماتش از طلای برجسته بود. رئیس
مجلس عبارات لوح را خواند: «مجلس شورای ملی
اهتمامات فداکارانه سردار ملی ستارخان و سالار ملی
باقرخان را از نخستین وسائل پیشرفت مقاصد ملیه دانسته
بنام عموم ملت ایران تشکرات صمیمی ملی را به ایشان
تقدیم مینماید»

حاضران بشدت کف زدند. رئیس مجلس
يك جعبه را به سردار و جعبه دیگر را به

سالار داد. سردار ملی با گردن خمیده ، دو دستی جعبه را گرفت ، لوح را بوسید و بروی چشمانش گذاشت. بهیجان آمد. نتوانست خاموش بماند. گفت: آقایان محترم! سالار ملی و من بنام دو خادم مردم از ملت ایران تشکر می کنیم... اما تنها ما دو نفر نیستیم که برای مشروطه جنگیدیم. مردان بسیاری در راه آزادی ایران مبارزه کردند و جان دادند. خون هزارها جوان ریخته شد تا مشروطه دوباره جان گرفت. ما می خواهیم ، ملت ایران تجلیل از باقرخان و مرا ، تجلیل از همه مبارزان وطن بداند و مارا ، فقط بعنوان نماینده های خادمان ایران بشناسد .

سخنان پاك و پرمایه سردار در تالار بزرگی که چهار دیوارش آئینه کاری بود طنین افکند. آنها که هنوز سردار ملی را بدرستی نمی شناختندش بهتر شناختندش و تنها جنگاوری یکتا نبود، انسان بزرگی بود که مانند نداشت. سپاس مردم پایتخت از دو رهبر آزادی پایان ناپذیر مینمود. روزها دسته دسته براه می افتادند و با دسته های گل بدیدن آنان میرفتند. بازرگانان تهران بر آن بودند که بهزینه خود، به افتخار سردار و سالار تا چند روز دیگر جشن را ادامه دهند. اما پیشوایان انقلاب بدینکار خرسندی نشان ندادند. در روزنامه های تهران، هر روز در ستایش از سردار و سالار ، گفتار ها و شعرهای شورانگیزی بچاپ میرسید. این شعر نمونه ای از آنهاست :

سردار ملی ! آیت یزدان خوش آمدی
مشروطه را پناه و نگهبان خوش آمدی

بر خیل مستبد که بدند مشرکان قوم
 ای سوره برائت فرقان خوش آمدی
 دادی شکست تا که برافراسیاب ظلم
 بافریور سام نریمان خوش آمدی
 تو پور زال عصری و سالار گیو وقت
 ای غالب بلشگر پیران خوش آمدی
 هر خطه را بصاحب سیفی است افتخار
 ای مایه تفاخر ایران خوش آمدی
 سالار همچو ماه تو همچون مهرانوری
 ای آفتاب با مه تابان خوش آمدی
 تبریز همچو بیشه و تو شیر بیشه
 زان بیشه همچون ضیغم غضبان خوش آمدی
 تو چون گلی و خطه تبریز گلستان
 زان گلستان چو غنچه خندان خوش آمدی
 همچون شفا بدیده یعقوب عدلو داد
 ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی
 اسلام است مجلس ما کعبه‌ی مراد
 بهر طواف قبله‌ی ایمان خوش آمدی
 طهران چو مکه‌ی مجلس ما است و اندرو
 چون محرمان بکعبه طهران خوش آمدی
 ظلمات ظلم و مجلس ما چشمه حیات
 چون خضر بر چشمه حیوان خوش آمدی
 مجلس بهشت است و تو خادم بهشت
 رضوان صفت به روضه رضوان خوش آمدی
 مشروطه اسم اعظم و مجلس نگین او
 ای حافظ نگین سلیمان خوش آمدی

محبوبیت سردار در خارج از تبریز گماشتگان تزار را سرشکسته کرد و باز آنانرا به تکاپو واداشت . پنهانی گفتگو از بیرون کردن سردار ملی از ایران بود، حتی یکبار خواستند او را با دستیاری چندتن به نجف بفرستند. اما نقشه‌شان نقش بر آب شد.

پس از یکماه مهمانان پایتخت کاخ صاحب اختیار را ترك گفتند. سردار با مجاهدانش به پارك اتابك رفت و سالار نیز با مجاهدان خود در خانه بزرگی که در عشت آباد برایش گرفته بودند نشیمن گرفت. قرار شد خرج زندگی آنان و دیگر همراهانشان همه ماهه از سوی دولت پرداخت شود.

دشمنان آزادی، سرمایه کشور را برای هزینه های جنگی هدر داده بودند. خزانه ملی تهی بود و دولت نمی-توانست مقرری مجاهدانی را که در تهران می زیستند بپردازد. بیگانگان میکوشیدند از تنگدستی ایران بهره بگیرند و با شرطهای سنگین به او وام محدودی بدهند. می گفتند هر اندازه پول بپردازند باید زیر نظر وام دهندگان بمصرف برسد. سپاهیان روس نیز همچنان در تبریز ماندند و چون دولت تزار خود را نیرومندتر از حکومت نوریس مشروطه میدانست گفته های زمامداران ایران را ناشنیده میگرفت. هر گونه واکنش مردم تبریز و دیگر شهر های ایران در برابر سالداتها و قزاقها بالجام گسیختگی دشمن روبرو میشد. در این ترکتازیها انگلستان از هم پیمان خود روس پشتیبانی می کرد تا بدانجا که سفیر انگلیس در ایران به وزیر خارجه دولت متبوع خود نوشت : « من نمیتوانم حماقت فوق العاده این مردم را بفهمم. آیانی میتوانند استدراك کنند که چون دولت ایران از داشتن رابطه با روس ناگزیر است البته مستحسن است که آن رابطه

حسنة باشد»

و اما آنچه بیش از همه به آزادی ایران آسیب می-
رساند تیرگیهای درونی بود. پس از پیروزی انقلاب ، دو
حزب بنیان گرفت . حزب دمکرات چون هدفش
را «مبارزه با سیستم فئودالیت» قرار داد و گروه فراوانی
هوادار آن شدند . در برابر حزب «اعتدال» در میان
اشرافزادگان، بازرگانان، سرمایه داران و مالکین نفوذ یافت.
از آغاز کار بین این دو حزب که یکی انقلابی و دیگری میانه رو
بود اختلافهایی بروز کرد و دیری نپائید که مبارزه آندو رنگ
دشمنی بخود گرفت .

سردار ملی ، تامی توانست خود را از غوغا و همه
دور نگه میداشت. اما این دوری جنبه بی اعتنائی نداشت .
تلاش می کرد که دو گانگیها را به یگانگی تبدیل کند.
می گفت: «نفاق و کدورت جز اینکه آزادی را دوباره از
ملت بگیرد سود دیگری ندارد». کوشش او در اینراه
کاری از پیش نمی برد. زیرا که خود نیز در برابر گرداب
قرار داشت. گردانندگان هر يك از دو حزب در این اندیشه
بودند که سردار را بسوی خود بکشانند. ملاکین و سرمایه
داران بزرگ که بیشترشان وامانده ایل قاجار بودند و
دستهایشان برای بهم بافتن تار و پود حزب اعتدال در کار
بود، چون از تند رویهای دمکراتها بیمناک بودند سردار
ملی می گفتند که اینان دشمن دین و خدایند و چنانچه
پیروز شوند دست به کشت و کشتار خواهند زد. وابستگان
به حزب دمکرات نیز به رهبر آزادی می گفتند که اعتدالیها

می‌خواهند انقلاب مشروطه را نا انجام بگذارند و جلو پیشروی ملت را بگیرند.

سردار از دو دستگی‌هایی که در آستانه مشروطیت پایه کاخ آزادی را بلرزه درآورده بود به تنگ آمد و از اینکه بار دیگر «کعبه آمال ملت» با خطر روبرو گردد بهراس افتاد. می‌ترسید دشمنی‌هایی که به دارالشورا کشیده شده بود به قانون و آزادی ضربه‌ای جبران ناپذیر بزند. از اینرو با دستیاری یکی از مشاورانش این «لایحه» را در بیستم خرداد ۱۲۸۹ در روزنامه‌های تهران بچاپ رساند:

«بعد از بمباردمان مجلس این خادم ملت استقلال وطن عزیز را در خطر دیده جان بکف نهاده با تمام قوای مادی و معنوی در تشدید مبانی حریت و استرداد حقوق مغضوبه ملت بقدری که می‌توانستم کوشیدم. از تفضلات الهی و توجهات حضرت حجت عجل‌الله فرجه پس‌از ریخته شدن خونهای جوانان وطن بیرق استقلال ایران که عبارت از مشروطیت است بلند گردید و کعبه آمال ایرانیان از نو تاسیس یافت. بعد از این هم تا آخرین قطره خون خود در حفظ و حراست احترامات واجبه آن مقام مقدس بذل مجهود خواهم نمود و از هیچگونه مجاهدت مضایقه و دریغ نخواهم کرد و هیچکس را نمیرسد که مداخله در امورات ووظایف پارلمان نماید. و کالای محترم را است که به مقتضای تکالیف خودشان رفتار نمایند. خادم ملت ستار»

و پس از انتشار این «لایحه» در مصاحبه با خبرنگار روزنامه مجلس گفت: «دو تیرگی عده‌ای از سران کشور برای کعبه آمال ملت خطر خطیری بوجود آورده. چون

همه زحمات و جانفشانیهای ما محض آن بوده که پارلمان را که محمد علی میرزا خراب کرده دائر نمائیم، امروز که بحمدالله دائر شده ما باید آنرا محترم و مقدس دانسته برای تمام دردهای خود، از آنجا که بمنزله دارالشفای ما است دوا و درمان بطلبیم. در این موقع باید هر کس بوظیفه مقدس خود عمل کند و جلو اعمال مفسدین با غرض و بی غرضی را که میخواهند مشروطه را بدنام کنند بگیرد» خاموشی و تماشاگری دیگر جایز نبود. باریگر با یار دیرینه اش سالار ملی و دوتن دیگر از آزادیخواهان پیمان بست که هرگز از پیکار در راه مشروطه باز نیایستد و عهدنامه ای را انتشار داد که نهیبی بر تفرقه اندازان بود: « ما امضاء کنندگان ذیل بکلام الله مجید ربانی و شرف و ناموس و وطن قسم یاد کرده ایم که از امروز تاریخ ۱۹ شهر رجب المرجب ۱۳۲۸ (سوم مرداد ۱۲۸۹) متحداً و متفقاً در راه بقای مشروطیت و استقلال مملکت ایران و دفع اشرار و قلع و قمع ریشه فساد تا وقتی که عمر داریم بکوشیم و از مال و جان و اهل و عیال در راه این مقصود مقدس بهیچوجه من الوجوه مضایقه و خودداری نکنیم ... ستارخان سردار ملی - باقرخان سالار ملی - عبدالحسین خان سردار محیی - ابراهیم خان ضرغام السلطنه بختیاری» دو دستگی روز افزون بود. تیرگی بین دو حزب بجائی رسید که هر کدام علیه دیگری به توطئه چینی و آدمکشی پرداخت. غروب روز جمعه بیست و چهارم تیر ۱۲۸۹ چهار تن تفنگ بدست بخانه سید عبدالله بهبهانی که به حزب اعتدال گرایش داشت ریختند و او را از پای درآوردند. ترور

بهبهانی پایتخت را خروشان و بازار سه روز بسته شد. پس از دو هفته، در شب نهم مردادماه، علی محمدخان تربیت وسید عبدالرزاق خان که از حزب دمکرات بودند به خونخواهی بهبهانی در میدان مخبرالدوله بقتل رسیدند. این کشتارها مردم را نگران کرد.

میهن پرستان ناگزیر بودند که هر چه زودتر با شفتگی ها پایان بخشند و مشروطه را از آلودگی ها دورنگهدارند. لازم بود که تفنگهای غیر نظامیان گرد آوری شود خواه ناخواه پای مجاهدانی که با سردار و سالار به تهران آمده بودند نیز بمیان آمد.

برای روز دهم مرداد نمایندگان دارالشورا دو رهبر انقلاب و شش تن دیگر از آزادیخواهان را به مجلس خواندند تا در باره «خلع سلاح» مجاهدان به شور و گفتگو بپردازند. بحث از ساعت هفت بامداد آغاز یافت. هیئت دولت هم حضور داشت. عقیده بیشتر حاضران آن بود که جز نظامیان و پاسبانان کسی دیگر تفنگ نداشته باشد. سردار ملی با این نظر مخالف نبود اما هر بار حس می کرد که به مجاهدان ناسپاسی میشود برمی افروخت و از یارانش دفاع می کرد.

یکی از سخنرانان در گفته هایش گفت: گویا تفنگ در دست مجاهد ها آنانرا نافرمان کرده.

سردار برخاست و بصدای بلند گفت: هر مرد نافرمان را دستیگرش کنید و به عدلیه بسپارید تا تیربارانش کنند اما به مجاهد های احترامی نکنید. چرا اینرا نمی گوئید که الان سه و ماه ونیم است حقوق مجاهدان عقب افتاده و

یکشاهی به آنها نپرداخته‌اند اما در عوض، از خزانه‌ملت سالی صد هزار تومان برای محمد علی میرزا مقرر تعیین شده ؟

میوه تلخ وزهرناک تیرگیها رسیده بود. مجاهدانی که مردانه در راه ایران‌جانبازی کرده بودند اینک در آتش کینه و رزیه‌های این و آن میسوختند. سردار در اینکه می‌بایست پول تفنگهای مجاهدان دادگرا نه پرداخت شود پافشاری می‌کرد اما چندتن از وزیران که تفنگها را از آن دولت میدانستند با پیشنهاد قهرمان آزادی‌هم‌رأی نبودند. سرانجام قرار بر آن شد تفنگهائی که «مارك دولتی» دارند بدون پرداخت پول از پاسداران مشروطه گرفته شود و بهای سایر تفنگها تعیین گردد. تردید نیمروز «کمیسون نظامی» مجلس برای تعیین بهای تفنگها تشکیل شد. گفت و شنود بیش از هفت ساعت بدرازا کشید و در پایان، آنچه مورد پذیرش همه قرار گرفته بود بروی کاغذ آمد تا زیر عنوان «اعلان از طرف اداره نظمیه» چاپ و به آگاهی مردم برسد. چرکنویس اعلان یکبار دیگر، برای تصویب نهائی، در میان خاموشی حاضران خوانده شد. چکیده این اعلان که پس از تصویب بیدرنك در پایتخت انتشار یافت این بود :

چون بتاریخ بیست و ششم رجب از طرف مجلس مقدس بمواد ذیل رای داده شده لهذا بحکم هیئت وزرا عظام مواد مقررہ مجلس را به اطلاع عموم رسانیده ذیلاً طریقه اجراء آنرا بعموم اهالی شهر تهران و حوالی پیشنهاد مینماید:

اسلحه باید از اشخاص غیر نظامی و غیر مطیع بدون استثناء خلع شود. هر کس در مقابل این حکم تمرد کند بقوه قهریه گرفتار خواهد شد. چون مقصود از مقررات مجلس و اهتمامات هیئت وزراء عظام، آسایش اهالی شهر و جلوگیری از هرگونه اغتشاشات است اهالی شهر نیز این اقدام اولیای دولت را با کمال مسرت استقبال نمایند لهذا باید عموم اهالی طهران اعم از مجاهدین و سایر ساکنین شهر غیر از طبقات نظام و پلیس و ژاندارم اسلحه خودشانرا بتوسط نظمیه بوزارت جلیله جنک تحویل نموده از قرار قیمتی که کمیسیون مخصوص نظامی معین کرده است قیمت آنها دریافت دارند. توضیح آنکه لبل بلند و کوتاه و کویلند و همچنین تفنگ ورندل که علامت خرید دولت در آنهاست، بدون اینکه صاحبان آنها مطالبه قیمت نمایند باید مجانا بوزارت جنک جلیله تحویل نمایند. از تاریخ انتشار این اعلان تا مدت دو روز هر کس به مقررات این اعلان عمل ننمود بعد از انقضای مدت اسلحه او بقوه قهریه گرفته میشود و صاحب آن اسلحه علناً برای عبرت اشخاصی که در مقابل رای مجلس مقدس مقاومت مینمایند در میدان عمومی به مجازات خواهد رسید. چنانچه کسی در مقابل قوای دولت اعمال اسلحه ناریه نماید، مرتکب در همان محل تیرباران خواهد شد. چنانچه پلیس بموجب حکم اداره نظمیه واردخانه مظنونه بشود و در آنجا، بطرف پلیس تیربیا نندازند، آنخانه معدوم خواهد شد. اگر دارندگان اسلحه در محلی جمع شوند و از تسلیم تفنگ، خودداری کنند آن محل به توپ بسته خواهد گردید».

در این التیماتوم چهل و هشت ساعته از مجاهدان پاك سرشت و با ایمان سردار ملی گرفته تا اوباشانی که پس از فرار محمد علی میرزا - در روز جمعه - تفنگی یافته و بدست گرفته بودند و بنام «مجاهدان روز شنبه» خوانده میشدند یکسان شمرده شده بودند. تفنگهای بیشتر مجاهدان مارك دولتی داشت و بابت آنها پولی بدانان پرداخت نمیشد.

سردار ملی به پارك اتابك رفت تا آنچه را روی داده بود برای همزمانش باز گوید و از آنان بخواهد که تفنگ های خود را به وزارت جنگ تسلیم کنند. می گفت: قانونی است که از مجلس گذشته و ما باید از آن اطاعت کنیم . یاران سردار از این قانون خرسند نبودند. مجاهدی می گفت: چرا ما نباید مثل فدائیان ملی جزء سپاه ایران بشویم ؟

دیگری می گفت: تفنگ ما همه چیز ماست. با همین تفنگها بود که مشروطه را گرفتیم .
سومی می گفت: موجب عقب افتاده ما را بدهند تا تفنگها را تحویلشان بدهیم .

الان سه ماه و نیم است، از وقتی که به پایتخت آمده ایم بر سر سفره شما و سالار نشسته ایم .

لااقل ما را به شهرمان برگردانند که به کشت و کار مشغول بشویم و زندگی گذشته را از سر بگیریم .

سردار خیلی کوشید تا مجاهدانش را برای دادن تفنگها راضی کند . سرانجام یارانش بخاطر احترام او حرفش را پذیرفتند اما همچنان سایه دودلی از فکرشان محو نشده

بود.

شب دوازدهم مرداد، خسروخان، یکی از دوستان سردار او را بخانه خود دعوت کره بود. غروب روزیازدهم مرداد رهبر انقلاب بهمراه دوتن از یارانش سوار بر اسب آماده رفتن شد. افسار را در مشت گرفته بود.

مجاهدان دورش حلقه زده بودند. به نرمی از آنان خواست که پیش از پایان التیماتوم تفنگهای خود را تحویل دهند. آنگاه روانه خانه دوست خود که در مهرآباد بود شد.

۲۲

در شب دوازدهم مرداد ماه تهران دچار کابوس شده بود. هر کس از دیگری میپرسید: «آیا فردا چه روی خواهد داد؟» مجاهدان هنوز تفنگهایشان را به وزارت جنگ نسپرده بودند. بیشتر آنها در سالن بزرگ پارک اتابک دور از سردار ملی، گردهم آمده بودند و درباره فردا گفتگو می کردند:

– عصر فردا مدت اولتی ما توم تمام میشود. سردار را هم از ما دور کرده اند.

– آخر مقرری این سه ماه و نیم چه میشود؟ چطور به شهر خود برگردیم.

– چرا فدائیان بختیاری را بخدمت دولت درآورده اند ولی ما را اینهمه زجر می دهند.

– حرف سردار را نمیشود زمین گذاشت. باید اسلحه ها را پس بدهیم.

در همان ساعتها، رئیس و سران اداره نظمیه تهران سرگرم نقشه ریزی برای پیشامدهای احتمالی فردا بودند. در این نظر اختلاف نداشتند که هرگاه در پایان چهل و

هشت ساعت مجاهدان تفنگهایشان را ندهند باید «بقوای قهریه» توسل جست .

سردار ملی نیز در باغ مهرآباد، بامیزبان خسرو خان، در باره فردا سخن می گفت. می گفت اگر بدخواهان بگذارند مجاهدان تفنگهایشان را به ماموران تحویل خواهند داد. می گفت هرگز گمان نمی کند دولت برای گرفتن اسلحه از دست پاسداران آزادی، آتش ستیز را روشن کند.

سحرگاه روز دوازدهم مرداد چون سردار سر از خواب برداشت خود را رنجور و کسل یافت. حس کرد سرش سنگین شده است . دهانش تلخ مزه بود . نفس به ته ریه هایش نمی رسید. شقیقه اش تیر می کشید. بلند شد نشست دستش را روی پیشانی اش گذاشت . سرش را کمی پائین آورد و آب دهانش را قورت داد . سرپای بدنش گرم شده بود. تب داشت. نسیم خنکی که در باغ بزرگ خسروخان می وزید، بروی چهره مردانه او به نرمی می - خزید. باردیگر در رختخواب دراز کشید. دردل گفت: «منکه دیشب چیزیم نبود» غلتی زد و دستش را زیر سرش گذاشت. گرمی گونه اش را بر کف دستش حس کرد. میل داشت که تا پایان روز در رختخواب بپاساید. رگهای نازک گیجگاهش برآمده بود. پنداشت که کسی در گوش او زمزمه می کند :

— ستار ! نماز . برخیز !

برخواست . جامه هایش را به تن کرد . پنجه هایش را از دو سو، در میان موهای سرش فرو برد. آماده گرفتن وضو شد. هنگامیکه بار نخست مشت آب را بروی صورت

گرمش ریخت احساس لذت کرد. سردی آب، از چهره‌اش تانوك پنجه هایش دوید. کلاهش را بر سر نهاد و نماز گزارد. اندیشه یارانش او را آرام نمی‌گذاشت. «آیا هنوز تفنگها را نداده‌اند؟» ناشتائی‌اش را جلواش گذاشتند اما او تنها يك استكان چای نوشید.

تهران آشفته حال نیز چشمانش را گشود. آفتاب صبحگاه، شهر را اندك اندك گرم می‌کرد. وضع پایتخت غیر عادی بود. بازارها و دكانها باز نشد و کسی بسراغ کار نرفت. شایعه‌های گوناگونی در گرفته بود. گروهی بسوی پارك اتابك می‌رفتند. سیاهدلانی که می‌خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند کسانی را بدرون پارك فرستادند تا با نيرنك و فسون مجاهدان را به نا فرمانی برانگیرند.

— چرا می‌خواهید تفنگها را مفت و مسلم بدولت بدهید؟

— چرا تا تفنك در دستتان است جیره‌تان را نگیرید

— چرا نباید شما جزء سپاه دولتی باشید.

— ندهید تفنگهایتان را. مبادا اینکار را بکنید.

باردیگر مجاهدان پاك فكر و ساده‌دل بر آن شدند که ایستادگی کنند. کشاورزان و کارگران و کاسبکاران آموخته بودند که برای گرفتن حق سستی و زود باوری نباید نشان داد. مجاهدان آذربایجانی بی‌اعتنائی‌های دولت نوین مشروطه را نمی‌توانستند پذیرفت. می‌گفتند اگر زندگی ما را بهتر نمی‌کنید دست کم کاری کنید که بهمان زندگی ساده گذشته‌مان برگردیم.

میدان توپخانه وضعی دیگر داشت. سپاهیان دولتی
نسته دسته بدانجا میرفتند و به صف می ایستادند. شماره
آنان از دو هزار تن بیشتر بود. گروهی به تماشای سربازان
سواره و پیاده ایستاده بودند. فرماندهی این سپاه بایفرمخان
و سردار بهادر بود. در گوشه‌ای از میدان نیز چند توپ
ماکزیم و صحرائی و چند مسلسل بچشم میخورد. این
سلاحها را برای بردن به تزدیک پارك اتابك آماده کرده
بودند.

تهران بخروش آمده بود. نگرانی از چهره ها می-
بارید. آیا پایتخت پس از آن پیشواز پرشکوه چه میخواست
بر سر مجاهدان بیاورد؟ آیا دولت در پی دادن پاداش به
همرزمان سردار ملی بود؟

در پارك اتابك، مجاهدان جملگی خشمناك و برافروخته
بودند. خلیل خان ارك، مجاهد و دوست شایسته سردار چون
حال را وخیم دید با شتاب از پارك بسراغ قهرمان آزادی
رفت.

سردار ملی، پریشانخیال و دلنگران، همچنان در تنور
تب میسوخت و سرش بدرد آمده بود. بریده بریده و گاه
بادهان باز نفس می کشید. امیدوار بود که یارانش پیش از
پایان التیماتوم تفنگها را تحویل دهند. نگرانی اش از آن
بود که مبادا خود خواهان دستهای شومشان را بمیان
آورند و باز هم با نام و شرف مجاهدان بازی کنند. آوای
سم اسب بگوشش رسید و خلیل خان ارك را در برابر خود
دید:

— هان خلیل چه خبر؟ تفنگها تحویل داده شد؟

- خیر سردار
و سردار نفسی بلند کشید. سیمایش سرخ‌تر شد .
برخاست و گفت :
- برای چه ؟
- همان حرفهای دیروز رامیزند .
دستهایی در کار است. خدا نفرین کند تفرقه‌اندازان را .

آنگاه اندیشید: «باید بروم. باید بروم. یارانم را نمیتوانم تنها بگذارم» وقتی دست خسرو خان را برای خدا حافظی فشرد میزبانش به او گفت : چه داغید سردار. با این حال ناخوش کجا می‌خواهید بروید .
- باید بروم. مجاهدان را نمیشود تنها گذاشت .
پارك اتابك در جوش و غلیان بود. چند تن از نمایندگان آذربایجان بدانجا رفته بودند تا مجاهدان را با سخنان نرم آرام کنند. اما گره‌ای از کارها گشوده نمیشد . مجاهدان چشم براه رهبر خود داشتند. سردار ملی به پارك رسید .

یارانش پیرامون او را گرفتند. مجاهدان تفنگها را در هوا تکان میدادند و فریاد می‌کشیدند :
- دولت بما زور میگوید سردار . نگذارید ما زیر بار زور برویم .

- دولت میخواهد با ما بجنگد .
سردار آنانرا با دست بخاموشی می‌خواند و میگفت:
کاری نکنید که ملت خویبه‌های ما را فراموش کند. به حرفهاییکه بدخواهان وطن بشما زده‌اند گوش ندهید . ما

برای مجلس جانبازی کردیم و باید از قانونی که مجلس
وضع کرده اطاعت کنیم .

اما باز همان فریاد ها بلند شد.

— سردار . دولت از خوش قلبی شما استفاده کرده .
تکلیف ما را معلوم کنند تا تفنگها را بدهیم .

پارك اتابك يكپارچه خشم شده بود. مجاهدان در
چنان حالی بودند که پند و اندرز در آنها کارگر نمی-
افتاد. سردار ، گرفته و غمزده، برای دیدن دوستان یکدلش
به اطاق خود رفت. سالار ملی با سه تن از نمایندگان
آذربایجان و مشاور سردار ملی با سه تن از نمایندگان
پرچمدار آزادی به جمع آنان پیوست اسماعیل هشرودی
وکیل آذربایجان به وی گفت :

— اگر تا چند ساعت دیگر مجاهد ها تفنگهایشان
را تحویل ندهند حمله دولت بی پروا بر گردد است.

سردار گفت: همین سرسختی دولت مجاهدان را
خشمگین کرده. اگر روی خوش نشان میدادند کار به
اینجاها نمی کشید. مجاهد ها الان به التیماتوم نظمیه با
همان نظر نگاه می کنند که زمانی به التیماتوم عین -
الدوله نگاه می کردند. در هر حال باید کاری کرد که
قانون مجلس اجرا شود.

خورشید به قله ی کوه آسمان رسید و از سرازیری
آنسوی آرام آرام آغاز به پائین آمدن کرد. آفتاب
سوزان تابستان برفرق شهر می تابید. هوا گرم بود، خیلی
گرم بود. گروهی از مردم که از پارك دور بودند، بادست
پرکار خیال، صحنه هائی از چند ساعت بعد تهران را در

برابر دیدگان‌شان می‌کشیدند. هر چه پایان التیماتوم نزدیکتر میشد جوش و خروش مجاهدان نیز فزونی می‌یافت. یکساعت از نیمروز گذشت. تنها سه ساعت دیگر به انجام چهل و هشت ساعت مانده بود. عرق از سرو روی مجاهدان می‌چکید. تن‌هایشان خیس شده بود. وقتی چکه‌های عرق بر پشت یاسینه‌شان پائین می‌دوید حس می‌کردند گرم‌های ریزی روی پوستشان می‌لولند. کاسه‌های آب یخی که سرمی‌کشیدند تشنگی آنها را بیش از چند دقیقه فرو نمی‌نشاند. بخار کمرنگی از روی استخر بزرگ پارك بلند میشد و هنوز به‌وانرفته ناپدید می‌گردید. پارك اتابك، یکی از بزرگترین باغ‌های تهران بود. پانصد متر درازا و صد و سی متر پهنا داشت. دیوارهایش که بلندی آنها تاج‌هار متر میرسید گلی بود. سه در بزرگ داشت که هر سه در سمت جنوب بودند. دو در در دو گوشه و سومی میان دیوار جنوبی قرار داشت.

سپاهیان دولتی از توپخانه‌سوی پارك برآه افتادند و پیرامون آن سنگر بندی کردند. روبروی هريك از دودری که در زاویه بود يك عراده توپ ماكریم و يك مسلسل و مقابل درمیانی يك توپ صحرایی گذاشتند. همه چیز آماده شد.

ضرغام السلطنه و سردار محیی، دو مردی که با سردار و سالار پیمان دوستی بسته بودند، چون پی بسختی کار بردند، پشت به پارك کردند و بدنبال پناهگاه گشتند. آن یکی به شاه عبدالعظیم و این یکی به سفارت عثمانی پناه برد. در این هنگام باریك و پر دغدغه تنها يك چیز سردار

را دلگرم نگه میداشت آنهم وجود دوست بزرگوارش سالار ملی، در کنار او بود.

حال قهرمان آزادی همچنان رو بیدی میرفت. درد سرش آرام نمی گرفت. گلویش خشک شده بود. لبهایش برنک سرب درآمده بود. چندبار دوستان او کوشیدند تا او را از پارک بجای دیگر ببرند و از آنکه نافرمانی مجاهدان سبب بدنامی او شود جلوگیری کنند ولی نتوانستند. سردار از نزد مجاهدان دور نمیشد. برخاست و به ایوان پارک رفت. آزاد مردان آذربایجانی بار دیگر در برابرش گردآمدند. خاموش بودند. سردار حس کرد سرپا نمیتواند بایستد. دست چپش را بستونی تکیه داد. تمام نیرویش را جمع کرد و گفت: برادران من! فقط دو ساعت دیگر به تمام شدن وقت التی ماتوم مانده... برای پرداخت مقرری شما من از مجلس قول گرفته‌ام... دولت خودش را... برای جنگ آماده کرده.. بهتر است هر چه زودتر تفنگها را تحویل بدهید.

بیش از این چیزی نتوانست بگوید. چشمانش سیاهی میرفت و سرش تیر می کشید. میخواست همانجا که ایستاده بود بنشیند. مجاهدی فریاد زد. سردار این چه قانونی است؟ این چه مشروطه‌ایست؟ باز هم که ظلم میشود. چرا با مجاهدان آذربایجانی همان رفتاری نمیشود که با فدائیان بختیاری. اگر قانون باید اجرا شود پس چرا قانون مجلس درباره مقرری مجاهدان عمل نمیشود؟

ندائی در گوش سردار گفت: «آیا هم‌زمان تو راست نمی‌گویند؟» و آنگاه پرسید: با چه شرطی حاضرید همین الان ... تفنگها را بدهید؟

مجاهدی گفت: بشرطی که دولت حقوق عقب مانده ما را بدهد تالاقل بتوانیم بشهر وده خود برگردیم .
و مجاهدان دیگر گفته او را تأیید کردند. سردار ملی، ناخوش و تبار، به اتاق باز گشت. زمان با شتاب بسیار به پیش میدوید. مشعلدار انقلاب، باز با یار همگامش وسایر مردان بزرگی که در پارک بودند بگفتگو پرداخت و چاره کار را در آن یافت که یکی ازدوستانش را به نزدوزیران که در آنساعت در کاخ گلستان جلسه داشتند بفرستد و برای جلوگیری از پیشامدهای ناگوار، در دریافت حقوق پس افتاده مجاهدان پافشاری کند.

زمان، نیمساعت دیگر پیش آمد. تنها يك ساعت و نیم دیگر پایان وقت التیماتوم مانده بود. حال سردار ملی، بسبب کوشش و تلاش فراوانش، بدتر شد. برای مرد نیرومندی که در روزهای جنك، ساعتها باتشنگی و گرسنگی پشت سنگر می جنگید و نمیدانست خستگی چیست، دیگر توانی نمانده بود. قلبش بسختی می تپید. تنش داغ شده بود سرش گیج می رفت و سرفه می کرد .

سه ساعت از نیمروز گذشت. شور و جنبش که از روز پیش در پارک در گرفته بود باز هم بیشتر شد. دلاورانی که مرك را برتر از زور شنیدن می دانستند از سپاه انبوهی که دولت برای جنك با آنان آماده کرده بودند نمی - هراسیدند. یکی از مجاهدان که در کنار استخر پارک ایستاده بود خشم آگین گفت: حالا که دولت میخواهد سزای ما وطن خواهان را با تیر و توپ بدهد بگذار تفنگهای ما بدستش نرسد.

آنگاه تفنك دست خود را بمیان استخر پرتاب كرد. آب، تفنك را قورت داد. مجاهد دیگری که در کنار او بود از او پیروی كرد: هر كس تفنك میخواهد برود ته استخر بردارد.

سهریبع مانده به پایان التیماتوم سفیران کشور های ایتالیا و ترکیه بیارك رفتند و از طرف دولت به سردار گفتند که اگر تا ساعت چهار همه تفنگهای مجاهدان تحویل داده نشود پارك اتابك به توپ بسته خواهد شد. و پس از این پیام پارك را ترك گفتند. پانزده دقیقه بعد، مشاور سردار ملی شتابزده به پارك بازگشت. نامه ای بخط وزیر جنك و با امضای نخست وزیر بهمراه داشت. در این نامه نوشته شده بود که هر گاه مجاهدان تفنگهایشانرا تا ساعت چهار تحویل دهند، بیدرنك نیمی از مقرری های پس افتاده شان پرداخت خواهد گردید و نیم دیگر نیز تا چند روز به آنها داده خواهد شد. مرآت السلطان و میرزا غفارخان زنوزی نیز از سوی دولت برای تحویل گرفتن تفنگها به پارك آمده بودند. در سایه کوشش و کاردانی سردار ملی، شورش روبخاموشی میرفت. وقت بسیار تنك بود و میبایست هر چه زودتر بكار پرداخت. بدستور سردار اطاقی تعیین شد تا بانظارت ماموران دولت تفنگها در آنجا گرد آید. دبیر او نیز عهده دار گردید که نام دارنده و نام شماره هرتفنك را در دفتر ویژه ای بنویسد و دفتر را به دوتن مامور دولت بدهد. مجاهدان آرام گرفته بودند. يك بيك به اطاق پا می نهادند و تفنك خویش را تحویل میدادند. هنوز بیش از پنج مجاهد تفنگشان را نداده

بودند که، یکباره همه کوششها به بیهودگی پیوست .
باردیگر نداهای شوم بگوش مجاهدان خوانده شد:
تفنگها را تحویل ندهید.

و پیشامدی تلخ این نداها را قوت بخشید؛ یکی از
مجاهدان به در بزرگ غربی پارک نزدیک شد و از روی
کنجکاوی برای آنکه بداند بیرون از پارک چه خبر است
گامی آنسوی گذاشت. سربازی پرخاش کنارش ایستاده بود و گفت:
« تاتفنگ را نداده‌ای حق نداری از پارک بیرون بیایی »
این پرخاش بر مجاهد گران آمد و به تندی پاسخ او را
داد. سرباز تیری شلیک کرد. مجاهد زخم برداشت و زمین
افتاد. سه تن از دوستان او که در کنارش ایستاده بودند
شتابزده بسوی رفیق زخمی خود رفتند. سربازان پرخاشگری
را از سر گرفتند و مجاهدان پاسخ گفتند .
چند تیر دیگر شلیک شد.. ناقوس خطر صدا درآمد
و درهای پارک بسته شد.

رشته کارها از هم گسست. مجاهدان به گمان آنکه
دولت حمله را آغاز کرده از دادن تفنگها باز ایستادند و
دولتیان چون سرسختی مجاهدان را دیدند دست بکار
شدند. توپچیان پشت توپها نشستند و تفنگداران بحال
آماده باش درآمدند.

سردار ملی، با همه بیماری، دست از تلاش بر -
نمیداشت. از مشاورش خواست تا بکاخ گلستان تلفن کند
و چند ساعتی دیگر مهلت بخواهد. مشاور سردار گوشی
را برداشت تا شماره کاخ را بخواهد اما پاسخی نشنید.
سیمهای تلفن پارک را بریده بودند! دشمنی با دلیر مردان

شهر ستارخان بکجا رسیده بود! پارك اتابك ديگر بادنيای بیرون پیوند نداشت. خاطره محاصره تبریز زنده شد. چهل و هشت ساعت از انتشاراعلان نظمیه گذشته بود. دستور شليك همگانی به سربازان دولتی داده شد. رگبار تیر باریدن آغاز کرد. گلوله های توپ با آواهای خوف انگیز از دهان توپها بیرون می جست و بر دیوار پارك میخورد مجاهدان نیز به تیراندازی پرداختند. اما يك تیر میخوردند و در خون خود غلت میزدند. دو توپ صحرائی دیگر، برای خراب کردن دیوار جنوبی پارك بمیدان کشیده شد.

سردار ملی دیگر تاب شکیبائی نداشت. خون می خورد و رنج میبرد. تب و خشم در درویش آتش سوزان بپا ساختند. پابمیدان گذاشت. تفنك یکی از یارانش را گرفت و به پاسخگوئی پرداخت. ورود او بازار نبرد را گرمتر کرد. تیر می انداخت و فریاد می زد. اما فریادهایش دیگر خطاب به مجاهدان نبود. دیگر آنها را رهبری نمی کرد اينك فریاد های او برای تفنگداران دولتی و سر دسته های آنان بود :

— چه می کنید بیشرمها!... دست بردارید از کشتن مجاهدان... نامسلمانها ، اینست سزای رعیت و رنجبر آذربایجانی.. بس کنید.. بس کنید بی دینها ... بس کنید. پیراهن سفیدش به تنش چسبیده بود. میدوید نفس نفس میزد. ساعت از هشت شب گذشت. تفنگداران دولتی يك پیت پر از نفت را بر در جنوب غربی پارك ریختند و آنرا آتش زدند. شعله های سرخ در تاریکی شب زبانه کشید و

دود سیاهی بهوا رفت. در نیمسوز شد. تفنگداران در راه زمین انداختند و هیاهوکنان وارد پارک شدند.

سردار ملی شتابان بسوی پله های پارک دوید. می-خواست جائی را بر روی بام سنگر بگیرد و راهپیشروی را بر قاتلان مجاهدان سد کند. دو پله یکی بالا میرفت. شش پله را پشت سر گذاشت. پای راستش را بلند کرد تا بر پله هشتم بگذارد ولی ناگاه تیری از تفنگ یکی از سربازان دولتی، از پشت بیای چپش خورد و از زیر زانویش بیرون جهید.

سردار بزمین افتاد.

تفنگ دست او بگوشه ای پرتاب شد. زمین را چنك زد و از درد نالید. خون او پله ها را رنگین کرد. چندتن از مجاهدان او را بلند کردند و به اطاقی بردند. شیر مردی که بارستاخیز مقدسش حکومت استبدادی ایران را واژگون کرده بود زیر فشار درد و تب بیهوش شد.

مجاهدان تسلیم شدند. در ساعت نه شب به سپاه دولتی فرمان آتش بس داده شد. توفان فرونشست دیو مرک پارک را آرام کرد. کشته ها روی زمین افتاده بود. ماموران، فانوس بدست در پارک می گشتند تا اگر مجاهدی در جائی پنهان شده بود او را نیز بگیرند.

برای سردار ملی پزشك آوردند. پزشك ابراز نگرانی کرد. پای سردار به عمل نیاز داشت. همانشب قهرمان آزادی ایران را به خانه صمصام السلطنه که نزدیک پارک بود بردند. تاپگاه سالار ملی، با وفاترین دوست سردار، بر بالین او بیدار نشست.

آزاد مردی که آنهمه در راه آزادی ایران کوشیده بود، اینك كوهی از رنج برگرده داشت؛ رنج جسمی و رنج روحی. در بستر دراز کشیده بود. گاهگاه، با پنجه‌هایش دو سوی تختخواب را می‌چسبید و بی‌آنکه پاهایش را تکان دهد بلند میشد می‌نشست. هر دم حس می‌کرد که سقف اطاق بروی زانوی چپش فرود آمده است. لب‌زیرینش را گاز می‌گرفت و مشت‌هایش را میفشرد. درد پای او، در برابر درد درونش چیزی نبود. رفتاری که در تهران با او و مجاهدانش کرده بودند سخت عذابش میداد. چرا پارك اتابك را بتوپ بسته بودند؟ چرا میهن پرستان آذربایجانی را کشته بودند، دربدرشان کرده بودند و در برابر مبارزه‌های پاکدلانه‌شان برویشان تیر خالی کرده بودند؟ چرا؟ چرا؟ آخر چرا؟ آیا در این روزها که او در خانه صمصام السلطنه گوشه‌گیر شده بود یاران او که از مهلكه پارك جان سالم بدر برده بودند چه میکردند؟ کجا غذا می‌خوردند؟ کجا می‌خوابیدند؟

چند روز پس از پیشامد پارك اتابك، مردم همه شهر

های ایران، سیل تلگراف را به مجلس روان کردند و سبب تیر خوردن سردار ملی را جویا شدند. تلگرافها و نامه‌های بیشماری نیز برای خود سردار فرستادند و ابراز همدردی کردند. اندوه عمیق تبریز از این رویداد رنگی از خشم داشت. مردم شهر ستار خان که همچنان از قلدریهای چکمه پوشان ترار به تنگ آمده بودند، چون از زخمی شدن سردار آگاه شدند سخت برآشفته و کینه و امانده دشمنان مشروطه را بدل گرفتند. تبریز، همچون رهبر آزادی، از آتش درد و خشم بخود می‌پیچید.

در ایامی که شهرهای ایران، بسبب جنگ دولت با مجاهدان بخروش آمده بودند، پایتخت حال گورستانی خاموش را داشت. حکومت نظامی، بمردم اجازه گردآمدن در خیابان‌ها رانمیداد. روزنامه‌ها در دام توقیف افتاده بود زندانها از دستگیر شدگان مملو گردیده بود و آمد و رفت در شبها قدغن شده بود.

سردار ملی از خانه بیرون نمی‌رفت. زمینگیر شده بود. دوستان و هوادارانش، خبرنگاران داخلی و خارجی، و پزشکان و جراحان بدیدارش می‌رفتند. دیدن دوست همگام و همپایه‌اش سالار ملی، بیش از همه درد او را آرام می‌بخشید. سالار، هر روز از خانه‌اش که هنوز در عشرت آباد بود به خانه صمصام السلطنه می‌رفت، ساعتها در کنار سردار می‌نشست و با او گفتگو می‌کرد.

— دیدی سالار؟ دیدی تهران چه بلائی بر سر مجاهدان آورد! آنهمه مبارزه و جانبازی و اینهمه قدر ناشناسی و نامردی! هیچ بفکرم نمی‌رسید که ممکنست يك

همچو حادثه‌ای هم پیش بیاید و مجاهده‌ها، دسته دسته ،
بخاك و خون کشیده بشوند. آیا مشروطه‌ای که می -
خواستیم این بود؟ رعیتها در راه مشروطه کشته شدند تا
خانها و اربابهای ایل قاجار حاکم بشوند ؟

روز بیستم مرداد، هفت روز پس از پیشامد پارك
انابك، سردار را به بیمارستان بردند تا پایش را عمل کنند.
نرسد و آرام بود. واهمه‌ای نداشت. میخواست لب‌خندی
بلب داشته باشد اما دردپایش خنده را برلبان او میکشت .
جراحانی که دور تختش را گرفته بودند، با هم به
ربان فرانسه گفتگو می کردند. سردار، نگاهش را به‌قیافه
های آنان دوخته بود و میل داشت بداند که چه‌میگویند ،
دستها و پاهایش را بستند و داروئی بدم بینی‌اش نزدیک
کردند.

- بشمرید .

- بیر ... ایکی ... اوش ...

حال خفقان به‌اودست داد. خواست دست‌وپا بزند .
آواهای گنگی در گوشش صدا کرد و بیهوش شد. لگن زیر
زانوی چپ او قرار گرفت و بالای زانوش يك بند چرمی
بسته شد. عمل آغاز شد. قیچی جراحی، پوست و گوشت را
میشکافت. و خون تیره در لگن می‌ریخت. استخوان زیر
زانوی سردار در چند جا خرد شده بود . دریای اومیله‌ای
گذاشتند. عمل بیش از سه ساعت بدرازا کشید. در تمام مدت
عمل ، سردار بخواب سنگینی فرو رفته بود. تنها صدای
نفسش بود که نشان میداد او زنده است.
چون چشمانش را گشود کسی را بالای سر خود

ندید. تنها بود. آرنج راستش را بکنار تختخواب تکیه داد و به آرامی دستی روی زانوی چپش کشید. آنرا باند پیچ کرده بودند. در دل گفت: «آیا پایم شفا خواهد یافت؟ آیا دوباره برخواهم خاست؟» پس از چند روز او را از خانه صمصام السلطنه به خانه‌ای که در خیابان بلور سازی برایش کرایه کرده بودند بردند. خانه خوب و آبرومندانه‌ای بود. در آنجا نیز بستری شد. توانائی راه رفتن نداشت. حتی نمیتوانست سرپا بایستد. دو هفته پس از آمدنش به این خانه، دردپای او دوباره روبسختی گذاشت. جای زخم ورم کرد و امید بهبودی را از بین برد. جراحان بشور پرداختند. چند تن عقیده داشتند که باید پای چپ سردار را برید. چون این نظر را به او گفتند خون بمغزش دوید. اندوهگین شد و گفت: کاری کنید که پایم را از دست ندهم.

باردیگر او را عمل کردند. عمل سخت تر از عمل نخست بود و وقت بیشتری گرفت. پای سردار را قطع نکردند.

زندگی او سردی و خاموشی می‌گذشت و یاد او، اندك اندك، از سرها دور میشد. می‌خواست به تبریز بازگردد اما دولت زیر فشار تزار روس، اجازه نمیداد. زخم پایش بهبود ناپذیر مینمود. پس از عمل دوم نیز درد ورنج همچنان در وجودش زنده ماند. همینکه می‌خواست این پهلوان پهلوان بشود، یاپای چپش را کمی تکان دهد حس می‌کرد با چند چنگک رگها و عصبهایش را از پیکر او بیرون میکشند.

حکومت نوبنیاد مشروطه می‌کوشید که دل سردار ملی را بدست آورد. بارها از او پوزش خواسته شد. در بیست و هفتم شهریور ۱۲۸۹ وزیر مالیه لایحه‌ای به مجلس برد که بر طبق آن دولت بطور ماهانه ۴۰۰ تومن بسردار و ۳۰۰ تومن به سالار بپردازد. لایحه تصویب شد و مجلس از حادثه‌ای که برای قهرمان آزادی رویداده بود ابراز تاسف کرد. اما اینگونه پوزشها و پاداشها و پشیمانیها از دل - آزرده‌گی رهبر انقلاب نمی‌کاست.

روزها و شبها پی در پی می‌آمدند و میرفتند و سردار همچنان در بستر آرمیده بود. دنیا برایش خفه کننده شده بود. تنها که میماند دامن اندیشه و خیال را می‌چسبید. ساعتها پنجه هایش را زیر سرش قفل میکرد، نگاهش را بگوشه‌ای از سقف میدوخت و فکر میکرد، فکر گذشته را، فکر قیامش را، فکر نبردهای دلیرانه مجاهدانش را، فکر همشهریانش را. گاه آنچنان در گذشته فرو میرفت که زمان را از یاد می‌برد. در میدانی بی پایان، سوار بر اسب ترکتاز خیال، می‌تاخت، گاهگاه، همانطور که با دیدگان بازش سقف را نگاه می‌کرد، قیافه‌اش دگرگون میشد. میخندید، دهانش باز میشد، اخم میکرد، ابروانش را بهم پیوند میداد، چین به پیشانی می‌اندوخت، و خشمگین میشد. فکری که از سرش میگذشت بر سیمایش نقش می‌بست. هیجان زده سر از بالین برمیداشت تا بنشیند اما پایش تیر می‌کشید و لبش را گاز می‌گرفت. آنگاه بیاد می‌آورد که در کجاست و در چه حال است.

همیشه از کسانی که بدیدنش می‌رفتند، از حال

مجاهدانی که پس از پیشامد پارک زنده مانده بودند جویا میشد. اداره نظمیۀ تهران دستگیر شدگان پارک را پس از بازپرسی و بازجوئی مدتی در زندان نگه داشته بودند و سپس آنها را رها ساخته بود. مجاهدان روزگار بد و دردناکی را می گذراندند. هیچیک از آنها درآمدی نداشت. جامه های ژنده شان، نموداری از تنگدستی آنها بود. سرگردان و دربدر در شهر می گشتند و نمیدانستند بکجا پناه ببرند. زندگی نداشتند، پول نداشتند، خانه و کاشانه نداشتند و بدتر از همه ستارخان نداشتند که یار و یاور آنان باشد. جملگی پریشان حال و درمانده بودند. پس از ماهها دربدری، سرانجام نامه ای به مجلس نوشتند و «استدعای بذل توجهی» کردند. مجلس خرج سفرشان را تا آذربایجان پرداخت و آنها را روانه کرد. سردار ملی چون از حال یارانش آگاه میشد، برای آنها افسوس میخورد و در دل بحالشان می گریست.

ماهها از پیشامد پارک گذشت. زخم پای سرداران دکی بهتر شد. پزشکان به او اجازه دادند که از بستر برخیزد. لاغر و ناتوان شده بود. بکمک دو چوب زیر بغل راه می رفت. هر چند روز یکبار، برای مداوای پایش، به نزد پزشک میرفت. کم کم چوبهای زیر بغلش را کنار گذاشت و عصا بدست گرفت. به آرامی گام برمیداشت و در هر گامش اندکی بسمت چپ خم میشد. زود خسته میشد. با اینهمه خود را نمی شکست و ابراز ناتوانی نمی کرد. با همه رنجها و شکنجه ها از حال ایران غافل نبود. باز هم در آرزوی خدمت به میهن بود. ایران را می -

پرستید. میهن او زندگی پر آشوبی را میگذراند. دشمنان داخلی موریانه و ۱۰ ر نهال نورس آزادی را میخوردند و دشمنان خارجی مردم بر مشروطه ایران ضربه‌ای هولناک میزدند. اشرافیان و مالکان بزرگ در پی فرصتی بودند تا درفش آشوب را برافرازند. بیگانگان دست از زورگوئی بر نمیداشتند. دولتهای روسیه و انگلیس پیماننامه محرمانه ۱۹۰۷ را همچنان معتبر می‌دانستند. سردار ملی می‌دانست که پایه آزادی وطنش هنوز استوار نشده است. آرزو داشت که بار دیگر پای بمیدان بگذارد. هر پیشامدی که بزبان آزادی ایران روی میداد شمشیر زهرآلودی بود که در قلب او فرو میرفت. روزی می‌شنید که دولت تزار تنها به شرطی حاضر است که سپاهیان خود را از سرزمین او بخواهد که ایران امتیازهای زرو گویانه او را بپذیرد و روز دیگر به او می‌گفتند که انگلستان می‌خواهد به بهانه نا امنی راههای جنوب يك سپاه هزار و دویست نفری از سربازان و افسران انگلیس به جنوب گسیل دارد و حقوق آنان را نیز از خزانه ایران بگیرد. قهرمان آزادی با شنیدن این خبر ها در می‌یافت که دشمنان قوی پنجه ایران، آزادی میهن او را نشناخته‌اند و انقلاب ملت را بهیچ شمرده‌اند. برای نبرد بدخواهان سیاه‌فکر چه راهی در پیش بود؟ ایران چه میتواند بکند؟ و سهم سردار در این میان چه بود؟ اگر باخارجیان امکان نداشت با دشمنان داخلی که ممکن بود؟ پس چرا چنین نکند. چرا مبارزه را تا دم مرگ ادامه ندهد؟

محمد علی میرزا که پس از گریز از ایران، در ادسا

زندگی ننگینش را میگذرانند، به انگیزش تزار روس بر آن شد دوباره به ایران بیاید و تنور آشوب را روشن کند. دشمن آزادی تدارك سفر دیده توپ و سلاح گرد آورد. و کسانی را پیش از آمدنش بمیان ایل‌های شاهسون و ترکمن فرستاد سرانجام، خود در تیر ماه ۱۲۹۰ در حالیکه لباس مبدل بتن داشت، وریش بلند و انبوهی گذاشته بود، بنام خلیل بغدادی بازرگان به استرآباد وارد شد و صندوق کالاهایش را که درون آنها چیزی جز توپ و تفنگ نبود برای ملت ایران هدیه آورد. زندگی مشروطه بخطر افتاد. جنك با هواداران چپاول پیشه محمد علیمیرزا آغاز شد و دارالشورا قانونی گذراند که «هر کس محمد علیمیرزا را اعدام یا دستگیر نماید یکصد هزار تومان به او داده می‌شود». در يك چنین هنگامی سردار آزادی پرست، در نامه‌ای به مجلس شورای ملی نوشت برای رزم آماده است و اگر دولت سپاهی به او بدهد بجنك محمد علیمیرزا خواهد رفت. او چنین سخنی را بفرمان قلبش میگفت. قلبی که مالا مال از عشق به ایران بود. اما مجلس چگونه میتواند پیشنهاد او را بپذیرد.

نقشه‌های خیانتکارانه دشمن شماره يك مشروطه‌نا انجام ماند، اما دشمنان دیگر داخلی بدستگیری بیگانگان یکی پس از دیگری سر به نافرمانی می‌گذاشتند و برای ریشه کن کردن آزادی در تلاش بودند. آشوبگری‌های صمدخان سخت‌تر و بدتر از همه بود. روسیه تزاری که هنوز سربازانش را در شهرستارخان نگهداشته بود، خواسته‌های ستمگرانه را پیش کشید و ایران را تهدید کرد که اگر

آنها را نپذیرد به لشگر کشی خواهد پرداخت .
پذیرفتن خواسته های روسیه تزاری، برابر با نابود
کردن آزادی ایران بود. ملت می کوشید زیر بارالتیماتوم
های دشمن بزرگ نرود. در آبانماه ۱۲۹۰ روسیه چند
دسته از سپاهیان را به ایران کوچاند. زورگوئی روز
افزون بود. جام شکیبائی شکست و زبانها به اعتراض گشوده
شد. سربازان روسی ددخو تر شدند. دیگر چیزی جلو -
دارشان نبود. می کشتند و خون می ریختند. خانه سردار
ملی در تبریز بدست بیگانگان تاراج شد.

آتش آرزوی بازگشت به تبریز در وجود سردار
زبان می کشید. با یگانه دوستش این تلگراف را به شهر خود
فرستاد: « عموم وطنخواهان، کپیه کوزه کنانی، کربلای -
حسین آقا، حاجی اسماعیل، تصویب انجمن و اجازه مجلس
تحصیل کنید ما همه قسم فداکاری را حاضریم. سردار .
سالار . »

اما بازگشت سردار و سالار به تبریز دیگر امکان
نداشت. وجود آندو، دشمن بیگانه را بازهم گردنکش ترو
کینه توز می کرد. سه لشگر بزرگ دیگر از ایروان و تفلیس
روانه آذربایجان شدند. شهر ستارخان هدف حمله های
ناجوانمردانه دشمن بود. بار دیگر آزادی از تبریز رخت
بر بست. روز دهم دیماه ۱۲۹۰، برابر با دهم محرم ۱۳۳۰
هشت تن از پیشوایان مشروطه تبریز بدست درّخیمان تزار
در سربازخانه بدار آویخته شدند. ترس، زورمندان، بر تبریز
چیره شد. بیگانگان، به صمدخان شجاع الدوله، گفتار پیر
و خون آشام میدان دادند او را «فرمانده تبریز» کردند .

صمدخان بنای پیدادگری گذارد. آزادپخواهان را به غل و زنجیر می بست، گوشه‌هایشان را به میخ می کوفت، پره‌های بینی‌شان را سوراخ میکرد، آنانرا سر می برید، شکم‌شان را میدرید، دوشقه‌شان می کرد، وارونه بردار آویزان‌شان میکرد، بدست سگان گرگ خوی می سپرد و با اینهمه ستمها روی چنگیز را سفید می کرد. گاهواره آزادی ایران به بیغوله تاریک زور و ظلم بدل شد.

سپیده دم روز نوزده دیماه روسها، دوتن از برادرزادگان سردار ملی را بهمراه چندمیهن پرست دیگر اعدام کردند. یکی از ایندو محمد خان امیرتومان بود که در جنگهای تبریز دلاوریها کرده بود و در جنگهای تبریز پای راست خود را ازدست داده بود و دیگری کریم خان بود که اوهم از پیروان وفادار عموی ایران دوستش بود. دشمن چون به پرچمدار انقلاب دست نمی یافت کینه‌اش را بر سر نزدیکان او خالی می کرد.

در تبریز بجای درخت، دار روئیده بود. سالداتها و قراقها، اینجا و آنجا، دار کاشته بودند و آزادی دویستان را از آنها آویزان میکردند. در یازدهم بهمن مشهدی غفار خان برادر سردار ملی نیز بدست آدمکشان تزار بدار کشیده شد.

بردباری این دردهای روحی برای سردار ملی کاری آسان نبود. باتمام وجودش فریاد می کشید. تبریز! تبریز! اما اجازه نداشت به تبریز برود. ناگزیر، یکبار یکی از یارانش را که نزد او در تهران مانده بود، با آنچه اندوخته بود به تبریز فرستاد تا سپاهی گرد آورد و مبارزه را آغاز

کند. این یار سردار، امامعلی نام داشت. امامعلی بدستور سردار بسوی تبریز راه افتاد ولی پیش از آنکه بتواند کاری از پیش ببرد، در کوه اینالی دستگیر شد و در تیرماه ۱۲۹۱ بدستور صمدخان اعدام گردید.

همه امیدهای سردار به ناامیدی پیوست. روزها برایش کند و آرام می گذشت، روزهای دیرگذرو پردرد. روزهای شکنجه‌زا و زهرآگین به هفته‌ها و هفته‌ها به ماهها پیوند می خوردند. و او، همچنان رنج میبرد.

* * *

هنگامی که چشمانش را گشود از اینکه می بایست روز سرد و کسل کننده دیگری را بگذراند احساس دلتنگی کرد. سراسر شب را خوابهای پریشان و آشفته دیده بود، خوابهای تبریز را. برخاست نشست. قلبش گرفته بود نفسش به شماره افتاده بود. اطاق کوچکی که چند سال او را در برگرفته بود بنظرش زندانی تنگ می آمد. دستش را بروی موهای ژولیده اش کشید. چین و آژنک چهره اش او را مردی کهنسال نشان میداد، گوشه چشمانش خط برداشته بود. حال شیر پیر در قفس مانده‌ای را داشت. همه، سردار ملی را بحال خود گذاشته بودند و خود او نیز بفکر خویشتن نبود. تنها در اندیشه تبریز بود: از جان تبریز چه میخواهند این بیشرها! نفرین خدا و رسول به آنکه پای سربازهای روسی را به ایران باز کرد. چه سخت است آدم از بیگانه زور بشنود. تبریز چه حال دردناکی دارد. آدمکشها! وحشی‌ها! برادرم غفارخان را چرا بدار کشیدید؟

چقدر برای مشروطه کوشید . چه شبها که تا صبح پشت سنگرها بیدار ماند. دریای چوبه‌دار، روبه تماشاجی‌ها کرده و سرش را بلند نگهداشته. خواسته چه بگوید؟ باز مثل همان روزهای جنک ... یا شاسون حریت ! یا شاسون مشروطه! اما پیش از آنکه لب باز کند جلادپست چنان به بیخ گوشش زده که کلاه از سرش پرت شده. نامردها ! خونخوارها! گرگها! برادر زاده‌ام کریم‌خان را چرا بدار کشیدید؟ روز قیام ، او یکی از مجاهدانی بود که بامن پرچمهای سفید را با تیر می‌انداخت . پیشرفها! برادرزاده دیگرم محمد خان را چرا اعدام کردید؟ او که یکپا بیشتر نداشت. او را چطور زیر طناب دار نگهداشتید ... بادست های بسته ... بکجا تکیه داده...

قطره های اشك گوشه چشمانش را به نوک انگشت گرفت و در هوا تلنگر زد: باید بروم ... باید بروم . بیش از این نمیتوانم از تبریز دور بمانم . میروم . تفنک برمیدارم و باز در راه آزادی ایران می‌جنگم. در نیمه راه نباید ایستاد. خون من که رنگین‌تر از خون مجاهدان دیگر نیست. من هم یکی هستم مثل امامعلی، مثل محمد خان ، مثل کریم خان ، مثل غفار خان ، مثل صدها مجاهد دیگری که از فتح تهران تا بحال، در راه وطن جان داده‌اند.

نگاهش به پای زخم‌دارش افتاد. قلبش فرو ریخت . پای او ، در برابر آرمانش سدی پولادین بود عصایش بدیوار تکیه‌داده بود. در آئینه‌نگریست. رنگش پریده بود. ضعف سرپای وجودش را گرفت. قدرت بر -

خاستن نداشت. قلبی که تا دیروز برای ایران می‌تپید آرام آرام از تپیدن باز می‌ایستاد. دراز کشید. هر لحظه بی‌رمقتر میشد. مرگ، شیرۀ جان او را می‌مکید. تمام روز را در حال ضعف گذراند. دیگر بچیزی نمی‌اندیشید.

خورشید، به آهستگی غروب میکرد. خزان بود. ماه آبان بود. سایه اندوه، به آرامی شهر را می‌پوشاند. برگ‌های مرده خیابان‌ها را فرش کرده بود. تن سردار روبسردی رفت سردتر و سردتر شد. کلاغ‌های سیاه، دسته دسته، غار غارکنان از آسمان تهران می‌گذشتند. نوای مرگبار آنها دل‌ها را ریش می‌کرد.

قلب او از حرکت با زایستاد. دست‌ها و پاهایش به تندی و کوتاهی تکان خورد. سرش، بر بالین، رویالافت و پلک‌های نیمه باز ماند. تخم چشم‌هایش پیدا نبود.

سردار بزرگ ملی ایران جان داد. ودست تاریخنکار نوشت: شامگاه روز سه شنبه ۲۵ آبان‌ماه ۱۲۹۳، ستارخان، قهرمان آزادی و پرچمدار دلاور انقلاب مشروطه در سن ۴۸ سالگی درگذشت.

فردا، تهران، از این خبر ماتم خیز آگاه شد. بسیاری از مردم باورشان نمی‌آمد که شیر مردی چون سردار ملی هم ممکن است بمیرد. بامداد چهارشنبه جنازه به مسجد شیخ عبدالحسین سپرده شد. روز پنجشنبه مجلس ختم با شکوهی برپا گردید: در این مجلس سران کشور، مشروطه خواهان نامدار، بازرگانان آزادیخواهان و گروه بی‌شماری از مردم شرکت کردند. تهران روز تاریخی و انده‌باری را گذراند. شهر تعطیل شد. پاسبانان و شاگردان،

دبستانها و دبیرستانها ، با بازوبند های سیاه، در دو سوی خیابانهاییکه جنازه سردار از آنها می گذشت صف کشیدند. نظامیان ، تفنگها را سرازیر بردوش انداخته بودند. هر دکانداری که عکسی از سردار داشت دور آنرا نوار سیاه بسته بود و بالای دکانش زده بود.

سه ساعت به نیمروز مانده، تابوتی که پیکر بیجان سردار ملی را در برداشت از مسجد بیرون آورده شد. دسته موزیک وزارت جنگ، پیشاپیش جنازه مارش عزا می نواخت کسانی چون سالار ملی تابوت را بردوش گرفته بودند. صدها و هزارها نفر از مردم نامدار و گمنام جنازه را بسوی گورستان تشییع می کردند.

غم بر سینه ها سنگینی می کرد و آهنگ عزا بروی قلهها پنجه میکشید. گروهی با سرهای افکنده آرام و بیصدا می گریستند . پیکر سردار تا دروازه شهر، بروی دست برده شد و در آنجا در کالسکه ای که با پرده های سیاه پوشیده شده بود نهاده گردید.

در باغ طوطی حضرت عبدالعظیم، هنگامی که جسد را در قلب زمین جای میدادند سالار ملی به تلخی می - گریست . قاریان، قرآن تلاوت می کردند. اندوه، سیاهتر از همیشه بود.

خبر مرگ سردار ملی همه شهرهای ایران را غمزده کرد اما تبریز را گریاند.

کتابنامه گزیده

- امیرخیزی ، اسماعیل . قیام آذربایجان و ستارخان . تبریز :
کتابفروشی تهران ، ۱۳۳۹
- رئیس نیا ، رحیم و ناهید ، عبدالحسین . دومبارز جنبش مشروطه .
تبریز : ابن سینا ، [۱۳۴۹]
- رضازاده شفق ، [صادق] . ستارخان سردار ملی در مردان خود
ساخته . تهران : اقبال و امیرکبیر ، ۱۳۳۵
- صفائی ، ابراهیم . ستارخان؛ رهبران مشروطه ، جزوه سیزدهم .
[بی م . بی ن .] ۱۳۴۳
- طاهرزاده بهزاد ، کریم قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت
ایران با مقدمه رضا زاده شفق و سید حسن تقی زاده . [تهران] :
اقبال ، [۱۳۳۴]
- کتاب آبی . راجع به اوضاع ایران . ۶ جلد و ۲ پیوست . ترجمه
میرزا علی خان مدبرالملک و دیگران . به اهتمام سردار اسعد . تهران :
معتد همایون و دیگران ، ۱۳۳۱ هـ . ق
- کسروی ، احمد . تاریخ مشروطه ایران . تهران : امیرکبیر ، ۱۳۳۴
- ملکزاده ، مهدی تاریخ انقلاب مشروطیت ایران . تهران :
سقراط ، ۱۳۲۸
- ویجویه ، محمدباقر . تاریخ انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز
تبریز : چاپ سنگی ، ۱۳۲۶ هـ . ق

